هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته
المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد
فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت
في سماء الفهوم نجوم تدقيقه فلما اخذت البلاغة فيه زخرفها
واشبه الروض من صحيفته اخرفها ولما افرط محققه في
بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم
المستفهم استفهام المدهش الحائر الهائم الدائر فنقول هذا
كتاب مرقوم ام رحيق مختوم ام مواقع نجوم ام عقد منظوم
هذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا نسيم
الارواح ام نسيب الادواح فهذه ثمر ام درر
وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار فكم
اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وحلا وردها
وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها فهي تفصل السالك النحرير
الغريق الفاني بن عبدالله الباقي مقام يقول عبيد الحبيب
بينه وداعي يحيى الله يرزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه
باتيانه في تهذيب هذا التصنيف وجاد في انطباع هذا الترصيف على ما كتبه يكون
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني في الحروف
عن حسن كتبه وطرزه فاستنبع واستفدت جوادا قلمي في هذا الميدان
فانجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر هذا وهو ولي التوفيق و
عليه التعويل فمن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان نعما
الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو
سمي خليل الله الرحيم وبالله حجتنا اتيناها ابرهيم وسلم
على ابراهيم ووفقه الله المقام في جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه
الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات
خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون
وهو کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی
آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا
ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء
الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق و
تطیب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون
بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من
بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه
وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب
اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهد فی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13420

تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب و
النوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن
بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه و
عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما
قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه
وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت
الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها
لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة
الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف
القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل امين يا رب
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند ... وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند ... از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ... باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم ... جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من ... از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست ... لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ... لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد ... هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد ... جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید ... پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید ... همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند ... قصه های عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی ... یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما ... های و هویی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است ... کاین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست ... های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر ... نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد ... روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ... هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام ... پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست ... چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو ... قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر تن چیر نیست ... طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر ... چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ... چند گنجد قسمت یک روزه

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ... تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ... او ز حرص و عیب کلی پاک شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه / آفتابی در میان سایه
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بردوخته
آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت صحت او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش شد / شاه بود و لیک بس درویش شد

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دلست — دستگیر هرکه پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب الهی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست — آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها — باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب — همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود — چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع — فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

دانه چون اندر زمین پنهان شود
بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرده آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام
ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن حکیم مهربان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک
مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان تراست آن کنم
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد
بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری
گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش آن طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد
کانچنان [illegible] شاهنشه [illegible]

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
بیخبر از حالت این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان ماه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

با کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی ادون من
می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست
خون چون من کس چنین ضایع کی است

جیم و نهیلست

ایثار: عطا نمودن

اوانی: جمع آنیه یعنی ظرف

سوار: دست

ادون: پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست — کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی

بگذر از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم را بخوان

بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاصه بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام

تو قیاس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده بنگر تو نیک

پیشتر آ تا بگویم قصه — بو که یابی از بیانم حصه

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش نوایی سبز گویا طوطیی

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومید وار

کل: اقرع

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب بد لب بدندان می‌گرفت

وز امید هم می‌گفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت

ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه‌جو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مرغزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / در گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پی برد از دغا

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آید حس زنده پی برد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا

گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

با ملک گفت ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از قتل شو

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

صفیر: بانگ مرغ

میلان: میل کردن از طرفی

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
ور حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان بر بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون بسته ابتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون جدا شان دید ترسایان ز آن / بیشه‌ها اندر غم او شکیبا
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سربسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما از قول و از فعل مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فضلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد بر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

ترک روز آخر چو با زین سپهر / هندوی شب را بتیغ افکند

میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود

از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

باز دان گر صیت این ره و شها / ختم حق بر چشمها و گوشها

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است

هر که بیدار است او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر

هر که در خوابست بیداریش / مست غفلت عین هشیاریش

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد و او را صید و بال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح
یعنی شکافندهٔ صبح
غوی
گمراه
خطر
قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

در تحریص متابعت ولیّ مرشد

کیف مدّ الظّل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احبّ الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
[illegible] از حسد گردد خراب / پادشاهی از حسد گردد خراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
[illegible] کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهّرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
[illegible] / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

[illegible] / تا بباطل گوش و بینی باد داد
[illegible] / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آنرا نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

درمیان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
[illegible] انتظارم و دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل علیه السلام [illegible]

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ‌ ‌ ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل ‌ ‌ تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود ‌ ‌ سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده ‌ ‌ تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته ‌ ‌ تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده ‌ ‌ تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین ‌ ‌ تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی ‌ ‌ بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست ‌ ‌ کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار ‌ ‌ خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد ‌ ‌ این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود ‌ ‌ زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف ‌ ‌ کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر ‌ ‌ عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست ‌ ‌ با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت ‌ ‌ هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا ‌ ‌ معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست ‌ ‌ کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود ‌ ‌ چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی ‌ ‌ گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت ‌ ‌ کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر ‌ ‌ پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر ‌ ‌ لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم ‌ ‌ صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند ‌ ‌ چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست ‌ ‌ پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست ‌ ‌ هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست ‌ ‌ نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را ‌ ‌ در شکست آن موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود ‌ ‌ پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود ‌ ‌ پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی ‌ ‌ چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او ‌ ‌ مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه ‌ ‌ جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنجکاو ‌ ‌ کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی ‌ ‌ خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون آن ‌ ‌ چیست صورت تا چنین مجنون آن
این سزا و داغ تو زندان تست ‌ ‌ ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد ‌ ‌ آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد ‌ ‌ مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود ‌ ‌ خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین ‌ ‌ سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول ‌ ‌ زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود ‌ ‌ پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی ‌ ‌ آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف ‌ ‌ چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی ‌ ‌ این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر ‌ ‌ تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صدهزار ‌ ‌ نیست گرداند خدا از یک شرار

یبوست: خشکی

همین آن تخییل را حکمت کند / همین آن زهر آب را شربت کند
ور خرابی گنج را پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان کانگیزد اسباب یقین / مهرها روید از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / در سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شوریدن قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در تضرع آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی

سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال دانند و عالم را منکر کننده

تضرع و زاری

اشاره بآیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس سکون یافته در دین برگرد بسوی پروردگار خود راضی و راضی کرده شده

با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است با تو ای ماه این زمین تاری کی است
با روی تو شب تاری کی است روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک برتریم ما بی تو ما بر آسمان چون خاکیم ما
صورت رفعت بود افلاک را معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست
اتقوا الله یکنظر بر ما فکن لا تقنطوا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره دهید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینم متهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر باردیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده هست از فراق تو دوان آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا میببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر که را درد است او بردست بو
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر هر که او بیدارتر پردردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند

یعنی نومید مکن ما را که اندوه ما طول کشید و دراز شد

ما چه باشیم و وجود ما چه باشد

یعنی هستیهای ما

بر ما کرفته اند یعنی ما که ما هستیهای ما باشد و هستیهای ما که محض وجود را ابلی بهست معدوم و نابود هست فنا شیم و تو که خود وجود مطلق اصلی و در نظر ناقص فانی نما و بعضی هستیهای ما را که کرده یعنی هستیهای ما لذتی و از تست که وجود مطلق و اصلی

اشاره بآیه و ما رمیت که در سوره انفال است که در غزوه بدر نازل شده فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی چون کشتند اصحاب رسول الله صلعم مشرکین را ایشان که کشتند کشته شدند و چون تو تیر انداختی نینداختی ای پیغمبر خدا انداخت

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خود / می‌پرد او در پس و جان پیش رو
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ای خداوندا تو جانرا آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

و آن امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جمله طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر خط او داریم / دست و دامان را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

دو نماید تا توئی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست — تو به نورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حق‌اند کلا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون به نورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل — لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها را برکشیده ناگهان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ — وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک — وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی طلب کن معنی این را از قرآن مجید و بگو لا نفرق الخ اشعار است به آیهٔ شریفه که واقع در سورهٔ بقره است و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده فرستاده شده برانبیا فرق نمی‌نهیم میان ایشان و نیز در بیان سورهٔ فرموده لا نفرق بین احد من رسله

مری: برابری کردن و گفتگو کردن

جهود: انکار کردن

فتی: جوانمرد

گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سیاهی دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی — چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف — رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندر این فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق — گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد از این خون ریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی از این دیگر خروج — سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور — در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب — آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری — شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود — زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران هستند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق — درمیان اصبعین نور حق

زرّاد: ره ساز و اسلحه پرداز

ذیل: دامان

طالح: تبه کار

غزو: جنگ

مستجیر: پناه برنده بغیر

مستهان: خوار و ذلیل

مخبط: آشفته شده

هر که او بنهاد ناخوش سنتی: اشاره بحدیثیست که فرموده که من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیء ومن سن فی الاسلام سنة سیئة فعلیه وزرها ووزر من عمل بها من بعده

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور هر کو یافته — روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است

گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می‌رود — از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاه‌آبه است در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و سخن گفتن آن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه — سجدهٔ آن بت نکرد آن مؤمنه

طفل از او بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندرآ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشم‌بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندرآ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندرآ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتش است آبش مثال

اندرآ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش‌هوائی خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهان هست شکل بی‌ثبات

اندرآ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمده است — اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرآ — تا ببینی قدرت و فضل خدا

جیفها: غسیل باره و پیره

منحوت: تراشیده شده

زهیدن: جوشیدن آب از چشمه

مؤمنه: صاحب یقین

انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید آتشین / سرگشته آتش کرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت را سپرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را با رادت در آتش از مرد و زن

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب — آب گوارا
مهین — خوار کننده
ناکس — سرنگون
تسخر — استهزاء
سیمیا — علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو بیالا تر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند   بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست   چرخ گردان را ندیدن ذلتست
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آید حمد حق   مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد   بعد از این آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان   حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده‌ست امه هاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست   اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانی است   باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم

سبب: در لغت رسن است یعنی ریسمان
صفر: خالی
مرخ: آتش زنه چوب
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفا است

تا الیه یصعد: یعنی بسوی وی بالا میشود کلمات پاک [illegible]

ثم ترقی انفاسنا بالارتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم تلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بوده شان با شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و قول مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدان که کسبها از ضعف خاست / ور توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

اعقلها و توکل علی الله

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر اجتهاد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ور نبا باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرای عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را به خشم از چه آن / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

اشاره بحدیث نبوی که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله یعنی خلق عیال خدا اند

در خبر است از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل الله له الیها حاجة یعنی چون خدا تقدیر فرماید که بنده بمیرد در زمینی برای او حاجتی بدان زمین

از عجب گفتم گر او را صد پرست ... ز او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم ... دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین ... کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال ... از که بر تابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین ... جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان ... تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد ... آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف ... کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت ... نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا ... در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد ... زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس ... در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند ... یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست ... نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست ... مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد ... آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان ... حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن ... نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول ... نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است ... آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند ... زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت ... از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود ... بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد ... کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است ... ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن ... پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد ... منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن ... تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد ... جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر ... کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال ... جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان ... کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی‌جگر ... حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از زیان ... سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش ... افتاد در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی ... هر کسی در خون هر یک [illegible]

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان ... تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است ... پیش شیر ژیان او لقمه است

حکم بر این کردند آن جمله قرار ... قرعه آمد هر سحر را خسته‌ای
قرعه بر هر که فتادی روز روز ... سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور ... بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما ... جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود ... تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید ... تا بمکرم از بلا ایمن شوید

تا امان یابد بمکرم جانتان ... ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان ... همچنین تا مخلصی میخواندشان

[illegible]

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه وآله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بجهة مرد نیکوکار را

مرعی: چراگاه

گر فلک ره برو نشود دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

در روش چون مردمک و ندید چرخ / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند آنرا بتان / وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر نامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به دشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران از سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رائی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست تصویر تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بدانی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی خرگوش و بلا و دار و گرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت
مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با وحوش از سرّ خود نگشاد راز
سرّ خود با جان خود میراند باز

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و ببردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه همواره است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کم یابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت‌طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از آن فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد از آن باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سر که از دو تن تجاوز کرد شایع میشود

لاغ: مسخرگی

زیافت: رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آنچنین نسبت بدو
آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا قیامت می‌زنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر
قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی‌پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می‌وسیلت سازد آن
زان وسیلت بحر دور اندازد آن

تا نبیند دل دهندهٔ راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره‌سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو

وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسب خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و بور را
تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس به ضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه به رنگ
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین به ضد نور دانی بی درنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر برو

رو حکایت کن که بیگه می‌شود
شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد که چنین
امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

غرهٔ این شیر ای خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاه و [illegible]
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیه و قصه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او داناست بابصار

گفت شاهنشه که باشد شهره را / پیش من تو یاوه هر ناکس میا
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد / حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بست / حق همی گویم ترا الحق مر است
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست زاشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدام است آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

قلاوز: پیشرو سپاه

محابا: مدارا و ترس

ابتهال: تضرع و زاری

ایما: اشاره کردن

سجل: قباله نوشته شده

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو یارا رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بُد و همراه او / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و ابرار خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخُر بین بود او سیدست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق ازوی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب: مشقت

اشاره بمثل اول الدن دردی است یعنی اول خم و دور به طریق استفهام

علم الاسماء

بکست: چون بکت و بکیت و بکت که مخففه است

همه بمعنی رنجیدن است و در خبر اسماء در ترکی و ادانداده ام نیز بجهت تعظیم بطریق لقب نام نهاده و علم الاسماء اشاره باینست و علم آدم الاسماء کلها که در سوره بقره واقع شده

سیدن: در غالب اشعار خفیف سیدن نوشته

تحریم: حرام کردن

ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

لطف باری این پلنگ و کرگ را | الف داد و برد زیشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را | الف دادست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب

خواند بر شیر او ازین رو پندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض | این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا | می‌دهی بازیچه و لاسه مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست

پای من بستد ز من در چاه برد | هر که رفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست | تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی | تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم | چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن | که نگهدارم در آن چه دیدن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر | عدل فرموده‌ست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | وانکه اندر قعر چاه بی‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی | بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان | ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود | نقش او آنکش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند | کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند | این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خود | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود | عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی | نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای | بی شمار و حد عطا بخشیده‌ای

کرگ: بزکوهی

واهی: سست

نبی: قرآن مجید است. اشاره بآیهٔ سورهٔ نصر است: اذا جاء نصر الله والفتح، که خبر فتح و ظفر است و بشارت

اشاره بحدیث است: اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله، یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او با نور خدا می‌بیند

چون نبوت هست هادی این دو روز | از چه شد پیدا ز آخر سیاست | ترک این شرب ار بگویی یک دو روز | در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روز چه که دنیا ساعتی است | هرکه ترکش کرد اندر راحتی است | معنی الترک راحه گوش کن | بعد ازان این جام بقا را نوش کن

باسگان بگذار این مردار را | خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون | کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست | کو بدریاها نگردد کم و کاست | هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندرو زار و خجل | هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز | عالمی را لقمه کرد و در کشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان | چونکه جزو دوزخ است این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد | در کمان ننهند الا تیر راست | این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان | کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان | چونکه واگشتم ز پیکار برون | روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم | قوت از حق خواهم و توفیق و لاف | تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند | تا شود شیر خدا از عون او | وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه | تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول | در مدینه از بیابان نغول | گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشنی است | گرچه از میری ورا آوازه‌ایست | همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او | چونکه در چشم دلت رستست مو | چشم دل از موی علت پاک آر | وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هرکرا هست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک | چون محمد پاک شد زین نار و دود | هرکجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را | کی ببینی تو ثم وجه الله را | هرکرا باشد ز سینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران | دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست | عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست | تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب | گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب | رو و سر در جامها پیچیده‌اند | لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست | دید آنست آنکه دید دوستست | چونکه دید دوست نبود کور به | دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر | در سماع آورد شد مشتاق‌تر | دیده را بر جستن عمر گماشت | رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار | میشدی پرسان او دیوانه‌وار | کاین چنین مردی بود اندر جهان | وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود | لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر درخت

ثم وجه الله اشاره بآیهٔ قرآن سورهٔ البقره است که میفرماید ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی مر خدا راست مشرق و مغرب پس هرکجا که روی کنید وجه حق آنجاست

دید اعرابی زنی او را دخیل گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و به نزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرو را گفتش که ای امیر المؤمنین جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوش آید ز گردون صد خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سوره حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بر آن ایستادند [illegible]

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
تا نسب قوت تن و لیکن نگر / تا چه قدرست جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد و جان را ست کرد / چون نماند آنکه را خود بست گرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ / بر چنین جبری چه بر چفسیدهٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

واشاره بآیه ربنا انا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم بر نفس خود کردیم

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کهایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد و مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو و عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده هست و یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کی رواست
آن دم نطفت که جزو جزوهاست / فایده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق بر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
مرغ جانهایی کز قفسها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم لقب اوایل حال ابوجهل بود
مستضی طالب روشنی
نافی مقتضی مانع و تقاضا کننده
بازغ روشن

فلاسنگ معنی فلاخن است

ما بدین رستیم زین تنگین قفس / غیر این ره نیست چاره زین قفس
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدههای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طربتر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گه مرهم‌اند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود و جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

مری – برابری

سباح – شناگر

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریکی و ملول و تیره‌ای — دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیده‌ای اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها — لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای چشم ور — در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر با زادنیست — وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو — عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل — دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — از نبی خوان آیة او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان — قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو — از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و جای انتقام
تاز: مخفف تازه

نشاف: بحروف کشیدن و بیدانشی

اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ مؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکنند / آن صدفها را پر از در میکنند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید بروز رستخیز
صورتی کان بر نهاد غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه مینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحهٔ خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گر چه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم ابلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر در سپهر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست — چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن — صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان — با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل — وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد — حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی — من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم — پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را — جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ برده خودند — جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند — ور نه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد ترا مذاق شکرست — بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای — ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا — زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان — ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش — من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان — در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق — برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: خرید فروش کردن
شستن: نشستن
غبین: زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکاة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
از کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا که بی این دست کرد و در خطر
دست و پائی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کین پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش و خرمی
اینش گوید گاه نیش و بی همی
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیة کل یوم هو فی شان در سوره رحمن واقع است یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهر است ۴۲

مراد از طوطی انبیا و اولیا باشند

آن اثر می‌ماندت واندرون ... در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود ... مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح ... بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کانرا خوری ... تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی ... این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان ... هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او ... بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای خلیل ... اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد ... کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش ... زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال ... از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو ... چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر ... مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند ... تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او ... دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر ... سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت ... میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار ... میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او ... چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج ... بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ... گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بیچند و چون ... واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا ... با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای ... تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ... متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من ... وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند ... پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری ... کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت ... از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم ... چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد ... بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان ... هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول ... نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان ... بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ ... از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر ... در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده ... مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه ... از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو ... با خود آ و غرق تکبیر و نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر ... دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین ... پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ ... زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست ... بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود ... جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا ... میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز ... شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند ... بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش ... همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش ... چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع: فریب
قدح ... مطبوخ
هجو ... مسهل
تفتیش: جستجو کردن
خسف: فرو بردن — نشف: بخود کشیدن
نغول: عمیق
هزیمت: شکست خوردن
مل: شراب — قلاوز: پیش رو

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورهٔ الرحمن بخوان ای مهتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست زانسوی پر / گر دوست روشن چو جوئی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / دین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

یا رسایل ... یعنی ... ولطف خدا ۱۱

۱۲ اشاره بحدیث قدسی است که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها یعنی ...

مقتبس شو زود چون یابی نجوم — گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه از او — خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت — نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید — هرکه دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را — در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هرکرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان — زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی — بازخوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی — گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه این میداد دست — لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو — وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار — از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیده‌ای — زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان — نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جانرا باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا — پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محض است آنکه باشد بیوفا — هست لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرکست و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان که ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلبنت را جان سپار — خیز بلبل وار جان مسکین بنال

زان دمی کادم ازو مدهوش شد — هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفا / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم کو بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران‌ها / زر نمی‌بیند درا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارکت تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هستست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائم است / وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما
آنچنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق ورنه دلش صحراست

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

بشنو از قول سنائی در رموز — معنی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ — زود یابی سرمهٔ نادیدهٔ
آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در حقیقت این صدف دری نهفت
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن می‌کند — کان بهاران با درختان می‌کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان فیض وجود

در بهاران جامه از تن بر کنید — تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این لفظ ظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است — زان جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — با خشوع و با ادب با جوش عشق

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی اوفتادی و کمی

آن جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست

ازار: جامهٔ مرد
خمار: روی‌بند زنان
جامد: افسرده و منجمد شده
سعیر: آتش افروخته
آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زین جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
بار چه کز پیل باشد بیکران / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و بی‌بهاش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریم
پاردم: چرمی که در پس پالان چارپایان دوزند
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
لاغ: شوخی و خوش صحبتی
برخ: پاره
مول مول: امر بدرنگ است

آنچه گفتم از نشانی سنگ چوب / در بیانش قصهٔ هش‌دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارکت را چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا صلعم نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان البصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از رشد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

حنانه: ناله‌کننده
حصا: سنگریزه
ضریر: نابینا
ناموس: قاعده و قانون

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از این قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سروری و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه از رشک فضول

معجزهٔ او دید و شد [illegible] / سوی کفر و زندقه شد [illegible]

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی بازگو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

نغول: پت

قراضه: زر ریزه

وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد ازین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد کس چون من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه هست از من به من نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آنکو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او — میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو

بعد از آن او را از آن حالت براند — ز اعتذار و سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا

آتشی بر زن به هر دو تا بکی — پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون به طوف خود به طوفی مرتدی — چون به خانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر — توبه‌ی تو از گناه تو بتر

راه فانی گشته راهی دیگر است — زانکه هشیاری گناهی دیگر است

ای تو از حال گذشته توبه‌جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه‌ی زار را قبله زنی

چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان

جستجویی ماورای جستجو — من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد — موج آن دریا بدینجا می‌رسد

چونکه قصه‌ی حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشه‌ی جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد — وز جهان تن برون شو می‌رسد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی می‌کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

ای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بین بود — چون محل باشد مؤثر میشود

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیان او بذل کرد

طرفه‌تر کان [illegible] — گر سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل

عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلت است — کان همه انفاقهاشان حسرت است

بیست و چهار تار

استغراق: غرق شدن در حق

عداد: شمار

قربانی کردن سروران عرب به امید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان به امید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم — در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکنش اندر مزارع باشد بهی

وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان — گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجات در و دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد — بشنو اکنون داستانی پاک شاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را

کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک — کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در گشته‌ایم — چه نوا ما در دو [illegible]

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسپد دلقش از تن برکنم

زین نمط زین ماجرا او گفت کو — بر وا ز حد عبارت پیش شو

گر غنا و فقر ما بگذشته‌ایم خوار — شکر [illegible] از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که از روزی در آید میهمان — شرمساریها ببینیم از وی سیاه

لنگ مهمان گر در آید پیش تو — داند او کش میزبان [illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بیان فرق

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی

نسک: بفتح نون غله‌ایست که او را عدس گویند

جسک: بفتح جیم رنج و بلا، غم و رنج و جنگ

چیره: غالب

مبا: مخفف مباد

ظاهر آن چون درون مدعی / ور درونش ظلمت و زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که وا ماند او چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سال‌ها بر وعده‌ی فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانه‌ی مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد وار [illegible] بدید آن حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز زر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

ابدال: مردان خدا که [illegible] همواره هفت تن از ایشان در عالم هستند و دو قطب یکی فرد[illegible]

تحری: جستجوی قبله کردن

المعیل: صاحب عیال

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترّهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست امّا این مقام تو را نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

نخوت و دعوی و کبر و ترّهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچه خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن با زن بگفت

نصیحت مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترّهات: سخنان بیهوده
بروت: سبلت
برده: غلام و کنیز

فقر فخری نه از گزافست و مجاز	صد هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی	یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم	تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست	من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون	این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند این گمان

چونکه برگردی و سرگردان شوی	خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همهٔ تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی	راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری	راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست	ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو	زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن ار طماع می‌بینی مرا	زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر	همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان	بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی‌ملال	صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند	برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم	از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر انس آمد پی اصم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست	در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی	خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو	ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	کین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها نشتر مزن	زخمها بر جان خویشتن منه

گر خمش گردی و گر نه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از تنگ کفش	رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است	گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی	گفت من خاک شماام نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث آمده است که فرموده الفقر فخری

مصقول: صیقل شده

ستیره: مستوره

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در درد بودستی دوا / من نمیخواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان زاکنون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر ذوق تو دل افروخته است / هرچه گوئی بخت گوید بنده است
من چنانم تا تو خواهم هرچه‌ام پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
گفت فقرم ننگ نی با یان ادم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / تو به گردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
ور تو از من عذرخواهی بسته / با تو هم از تو شفیعی هستم
عذر خواهیم در درونت خلق هست / زاعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون از حد گذشت و هایها / از چنینش مرد را دل شد ز جا
چون فراقش ماند و صبرش کجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون شد گردن زنی سود او بود
آنکه جبر کردن کشی نا بد از او / خوش ورا بد با تو چون باشد شکوه
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون لیسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه وکی حایل آید هر دو را / نیست گرد آن آب را گردش جوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و ودا / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد ازان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز عقل مرد دانشمند است / که بالگردن مرد دانشمند است
چون قضا آید نماند فهم را / کس نمیداند قضا را جز خدا
ازان چرخ چه گرداند و را / قیاس چرخ گردونرا همی گیر

حنین: ناله و افغان
فدی: فدیت یا مال فی الواقع
شمن: بت پرست را گویند
سپاناخ: سفناج گویند، با آش است

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا همان خدائیست که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید از او یعنی از ضلعی از اضلاع او جفت او را حوا بود تا آرام گیرد آدم با او و الفت نماید با او

چون قضا آید فرو پوشد بصر ‏ ‏ تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر ‏ ‏ گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد ‏ ‏ پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفتا ای نبی پشیمان میشوم ‏ ‏ گر بدیدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن ‏ ‏ بر کنم یکبارگی از بیخ و بن
کافر بیدار پشیمان میشود ‏ ‏ چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام رحمی بکن ‏ ‏ عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمتست و پر کرم ‏ ‏ عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا ‏ ‏ مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی ‏ ‏ ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده ‏ ‏ نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم ‏ ‏ ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده ‏ ‏ ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام ‏ ‏ چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند ‏ ‏ مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند ‏ ‏ ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من ‏ ‏ زخم طاس ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات ‏ ‏ میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی ‏ ‏ شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی ‏ ‏ هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست ‏ ‏ از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب ‏ ‏ من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم ‏ ‏ چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود ‏ ‏ پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست ‏ ‏ لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه ‏ ‏ خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش ‏ ‏ زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان ‏ ‏ میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد ‏ ‏ موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی ‏ ‏ موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال ‏ ‏ رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خواست ‏ ‏ رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن را ز آب افزون شود ‏ ‏ عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند ‏ ‏ آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا ‏ ‏ هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست ‏ ‏ همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانی است ‏ ‏ گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی ‏ ‏ زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها ‏ ‏ گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود ‏ ‏ نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد ‏ ‏ بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست ‏ ‏ بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود ‏ ‏ وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو درد ‏ ‏ قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم ‏ ‏ نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است ‏ ‏ کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان ‏ ‏ در میان این محیط آسمان

پیکان

همچو قندیلی معلق در هوا | نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته | درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات | تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است | کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب | دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره | شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه | پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کار ولی | دور بودن هر نفس ز صالحی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان | بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت | عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر | پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب چون خصمش شدند | آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد | ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست | خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان | تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله | تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد | بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان | آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر | رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان

سفل: پستی — علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن نبود از کاهلی / دور بودن هر نفس از صالحی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بلکه از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس کرده مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

سفل: پستی — علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه به سوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ز تهدید آن نشان / در پی اشتر دویدندی چو باد

کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ور نه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه‌های جانفزای دلربا

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت

قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌خانشان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و جنگ
حرون: سرکش
نفر: گروه

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید از دور پیش اندر کشش
وان دگر نشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
وان دگر در پیش بو بدنی برد / وان دگر چون پست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / تا بدان میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیمیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باده در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

اختلاط: آمیختن
رباط: کاروانسرا
عقد: گردن بند
طالح: بدکار
منتبه: آگاه

اشاره بآیه واقعه در سوره انعام که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده یعنی او خداست که خلق کرد شما را از گل پس حکم کرد و قرار داد وقتی را و موعد و وقتی نزد او معین است

اشاره بآیه واقعه در سوره ص قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن اینک بترکم میکنی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یا دو اوش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بر تافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را زین شما / لیک میخواهیم هم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
پیش تو گر امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

اشاره بایهٔ وعلّم آدم الاسماء کلها است که در سورهٔ بقره واقعست

فادخل یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی بهشتی از دیدار من ای پرهیزگار اشاره بایهٔ فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی در سورهٔ فجر است

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ۱۲

گفت او بی بهانه چون روم / ور بهانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پره گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان کند / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی ز اندرون می‌بایدم / نی گواهی برون حی بایدم
صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر ز زر فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در ان نهر صفا
بازجوی و بازبین و بازیاب / آنکه از من عنده علم الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

قل تعالوا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا یعنی بگو بیائید تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده خداوند بر شما آنست که شریک نسازید چیزی را بخدا و بوالدین احسان کنید لا نافیه الا تشرکوا زایده گرفته‌اند ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خداوند [illegible] از مؤمنان جان و مال ایشان [illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارکم ویحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنانرا که چشمها را از محرمات بپوشند و نگاهدارید فروج خود را از زنا که این پاکی تر است برای شما ۱۲

اذواق
صافی و گوارائی

صحو
هشیاری

مصلی
جایگاه نماز

دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سو صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده — وآنکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

جود می‌جوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینهٔ جود است هان — دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند — وآنکه با حقند جود مطلق اند
وآنکه جز این دو است او خود مرده‌ایست — او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست — هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد — او حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا است وآنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

نقش درویش است او نی اهل نان — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آن — آن نه آبی کی بکرد او خبر را
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده — حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر — صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای — پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب — از بیان شعر و از بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید

مطر: باران

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن

چیر: غالب

زاک: زاج است

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
بس گلاب لطف بر رویش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست
فرتان خوشتر ز زر جعفریست

ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی
تیغ در کف بسته بس میثاقها

گشته اندر شرع امیر المؤمنین
پیشوا و مقتدای اهل دین

آن حلف کشتی و پیرانها شده
پیغمبر به کنج تا که بر زده

تشنه آمد سوی جوی آب در
دید اندر جوی خود شمس و قمر

من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی غرض گردم برین دور فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابیست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجهٔ خود کند یا کار او

فارن بالحرة پی این شد مثل
فاسرق الدرة بدین شد مستقل

بنده سوی بنده شد و ماند از او
بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست
بیخبر کاین عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا
دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست
خار میخور خار مقرون گلست

جزو دیگر نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب: مهتر و دانای قوم

وجه العرب: یعنی بزرگ و دانای عرب چنانکه گویند فلان وجه القوم

فرجه

در امثال عربست که گفته‌اند فاسرق فاسرق الدرة و ان زنیت فازن بالحرة

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه حرفی سخت دارد ای همام
شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ / شد حباب بحر زان او را بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهانبخشش از آن بحر جواد

گو: گودال
گوله: با کاف پارسی کوزه
خوض: فرو رفتن
شنگ: شوخ
آشنا: بمعنی شناوری

کاین سبو پر زر بدست او دهید　　چونکه وا گردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمده است و از سفر　　از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند [illegible]　　خود مرا ستوش شود هیچکا

همچنان کردند و دادندش سبو　　پر زر و بردند تا دجله و تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف این شه وهاب را　　وین عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود　　همچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر　　کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست　　کان نمیگنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند　　همچو او بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال　　عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلوده و گران　　زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین　　تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی　　تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی　　بیخبر بیپا چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود　　کی سوی صید و شکاری خوش دود

آن عرب را بینوائی میکشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه　　در حق آن بینوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است　　اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او　　خوش ز بحر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی میپزی　　طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مؤمنی　　کی هلد او را پی سجده کسی

بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن　　چونکه صورت مانعست و راه‌زن

ذات زرش داد ربانیتست　　نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همرهی حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ تواست　　تو سفیدش خوان که همرنگ تواست

این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بوده است پیش　　پا ندارد با ابد بوده است خویش

بلکه چون آبست و هر قطره ازان　　هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود　　هر چه آن ماضی است لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال　　نا بدا اندر ذهن او فکر مآل

وثن
بت

تا عرب با هم سبو با هم ملک / جمله با یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جز لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند در این بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولاً بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هرکه چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست

خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست

پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هرکه او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

احتما: پرهیز کردن

طفیل: نام شخصی بود که ناخوانده بمهمانی و عیشی میرفته و اورا طفیل العرایس خواندندی

تیرماه: نام یکی از ماههای فارسی است و اینجا مقصود خزانست

خویت ار از راه افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بُدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که هست آن راه راست

شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو بعقل و سرّ خویش / نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو

آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش کشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در

فرق بسیار است نایدر حساب / آن ز اهل کشف و این اهل حجاب

جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه‌وار از اندرون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف است در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی بر خضر اعتراض نمود در کشتن غلام و سوراخ کردن کشتی و تعمیر دیوار خرابه خضر گفت هذا فراق بینی و بینک

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است ید الله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای دستهاست

الرفیق ثم الطریق
اول همراه پس راه

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بیابی بی‌گزند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست و نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت او گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این تصویر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو بر کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت به عدل خسروان

سنی: با فر و بها

همام: بزرگ

منتجم

اشاره به آیه‌ای واقعه در سورهٔ آل عمران است وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا ۱۲

حراب: یعنی جنگ‌آزما ۱۲

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / بر رخت خندد برای های و هوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من

ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر

اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سنا / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بلک فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفتا چون تو تویی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیزد آنجا هم توئی

نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان / کاو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

این آیه در سورهٔ قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئی و هر چیز فانی است مگر وجه پروردگار

کل یوم هو فی شأن ای جوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه می‌کند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها بدلها میرسد
وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دوپا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در جو میزند
وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر میتند

لیک آن دو ضد استیزه‌نما
یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد
زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دوسری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو ثمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را
یخنیی باشد شه فیروز را

وانکه دگر خرگوش بهر شام هم
شبچره‌ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

اصلاب: جمع صلب یعنی پشت
امهات: مادران
جذوب: کشنده
خطوب: جمع خطب یعنی امر عظیم
طاحون: آسیا
ثمین: قیمتی
شبچره: نقل و میوه که مردمان شبانگاه بشب نشینی خورند
یخنی: گوشت پخته و ذخیره را گویند
محترز: پرهیز کرده شده

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدا را پس با خدای می‌پیچید نه با من

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران از و می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ار نئی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندیش / فانتقمنا منهم بر خواند بیش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
تو هم بگسست چون اینجا رسید / چون تو آتم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریا بیند و گردد آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روبه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آئید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیاز است او ز مغز نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
لعنت الیس الله بکاف عبده / تا که گردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
نقش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آئینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقدها و قلبها
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان بدیشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست است
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کائینهٔ جانند و ز آئینه بهند
حاجیان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و نگسسته دم
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوش زاد / آئینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه یعنی امتهای گذشته
امت مرحومه نام امت رسول صلعم
جمع فرعون بجهت آنکه هر زمانی فرعون بوده چنانکه لکل موسی فرعون
یدی دست
موقن یقین کننده

عاشق آئینه باشد روی خوب　　صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب بانظام　　طالب آئینه باشد والسلام

آمدن آشنائی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی　　تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان　　یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی　　بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد داد اوش جور اخوان و حسد　　گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله　　ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود　　بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه　　گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا　　نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند　　نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند　　پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا　　قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند　　گشت جان و عقل و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت　　یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون نجی او محو شد　　بازماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر　　قوم دیگر را فلاح منتظر

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

این سخن پایان ندارد بازگرد　　تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان　　هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن　　هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر　　ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا　　هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را　　ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود　　وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری　　پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی　　بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور　　ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون　　باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین　　تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند　　عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ　　نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون　　کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب　　ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را　　پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال　　بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن　　چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان به بیداری در آن　　نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم پدید　　بی‌خبر زین هر دو ایشان در مزید
می‌رود این هر دو کار از انبیا　　بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر　　ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان　　او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا　　ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم　　قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم　　گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جائی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آنکه نیستی پالوده کیست / وانچه این هستی همه آلوده کیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را بزداید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نپنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان نه از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناکسش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی

اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب

تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب

جذوع: جمع جذع شاخه درخت

دروگر: نجار

یعنی غروری بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از گل

نساخ: نسخه نویس

مستنیر: طلب نور کننده

ینبوع: چشمه

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را   کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون   نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم   می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست   او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است   مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین   بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست   غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد   لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است   آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است   آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا بمسکن دررسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست   پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی   یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت مینگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند   کش کشانت زیر گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند   طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی   که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین   تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها   در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کو در شماست   در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که آن روزی برآرد از تو دود

رباط	کاروانسرا
سماط	صف مردم

مزبله: جای کثافت و زباله
غنج: کرشمه
گرمدار: دوستدار
حنانه: ستونی که حضرت رسول ... نمود

هرکه او ابرکت این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زر نما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده اند بیمراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زانشان کشند
تا ببینند اهل ده کیفر زنند / رؤیت ایشان بود شان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را انیسند ایشان سزا
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کامر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد و از عقل بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می کند / با گیاه سبز احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل منیر

مجیر: پناه دهنده
سغبه: مغلوب و مفتون
ثمود: قوم صالح
عاد: قوم هود
خسف: فرو بردن زمین
قذف: سنگها بارانیدن
نژند: زار و ضعیف
زاجر: مانع
سمی: رفیع
نشاب: تیرها
بطر: کبر و خود بینی
ملند: از ملند نیست یعنی خود ستودن و سخن لاف زدن
از خشم و غضب
غنم: گوسفند

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مدّ و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای پرهوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان ما / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست ربّ العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان هر زمان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفّل منگرید

شکر گوئید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه آن کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا از خرد

چون بگویم چونیی ای محنتکشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صحّ نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد

کوشیار رنجور را خاطر کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر در آمد پیش رنجور خوش نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازان رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / گر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستّر: پنهان شده

مرا: ستیزه

چاکران: ...

ابا: ...

گر برون آید بگفت او شادمان شکر کردم مراعات این زمان
خود کمالش از کرم معکوس بود این زمان محض را پنداشته بود
گفت رنجور این عدوی جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او کاین سگ زن روسبی با کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را بزار تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی پس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است کز نکوئی کرد و آن خود بد بدست
از نشسته خوش که خدمت کرده ام حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن کز قیاس تو شود ریشت کهن
گوش حس تو بحرف ار درخور است دانکه گوش غیب گیر تو کر است

اول آنکس کاین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه زاده آتش توای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر یا بشب مر قبله را کرد است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق ظاهرش را یاد گیری چون سبق
و آنچه از خود قیاساتی کنی مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست تو به پندار اصابت گشته ایست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کرد گرد نکته فرو بردش بقعر مرگ و درد
این بظنی یا بعکسی هم شما در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید بر منی و خویش بینی کم تنید
بین مبادا غیرت آید از کمین سر نگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته می‌نهشت تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی بی‌زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح دا لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی در قیامت بر رسید و بر نبی
آنگهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحین و احادیث و روات بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا می‌رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم در این
کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند ما [illegible]
رومیان گفتند بر حکمت قیّم

اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر
نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد نو نو صور کاید برو
می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند
نحر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند
می‌کنند آن قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف گشتند ایشان گهر

گو چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافتند
لوح دلشان را پذیرا یافتند

برتر اند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند
چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است
صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

ضو
روشنی و نور

برو
مخفف برون است

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند

می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک بیک را در کنار

دست یکدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعرهٔ وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند بپیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

بیض: جمع ابیض — سود: جمع اسود

محاق

خسف

سقطه: لغزیدن و افتادن

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرمار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد | ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند | ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه | بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان | میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا | همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص | یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است | او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود | ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی | ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب | طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است | که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون مأسور او | پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر | آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری | بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو | خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو | دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دست دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرة شد للعباد | بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری | از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب را او خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن | در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا | شربت رانش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان | تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها | میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف | می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چند چند | پند بگفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمت است | زشت را هم زشت جفت است و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر | محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو

نایزه: گلوگاه پیلقوم
جایزه: گذرنده
ماسور: اسیر شده
ریو: مکر و حیله
سه دیو: نام دیوی که خاتم سلیمان را دزدیده
یوم التناد: روز قیامت
کلان: بزرگ
حمیم: آب گرم

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
سرگشا بهر این سرا سر در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او با آنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آید غیب را / میدراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم نشترف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم باتمیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

برلب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفی / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آن کاهست کو پوشیده است / آنچنان خود از پی نادیده است
بد خیال غایب اندیشه فتید / چونکه شد حاضر خیال او پرید
گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم تکال / منبرا مد حجابها را از خیال
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک ره در صد بود ایمان / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست و دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیئ اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کبود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما زافتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهٔ هر یک بود در نور قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک زان نور شعاع

سجن: زندان — خرب: ویران
فاضح: رسواکر
حذیر: حذرکننده

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ملک است فارجع البصر هل ترى من فطور یعنی بازگردان چشم را با آسمان آیا میبینی در آن نقص را

ثغر: سرحد مملکت

همچو پرهای عقول انسیان / کو بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که اشباهش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر زین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بیواسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میشود پیدا سرها
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پردها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در آب ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

الخفاش ضعیف الچشم

کوههای بلند

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که زیرک خدائی را بجود / گر خورد زهری مگویش که مرو
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است از او معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو می‌خوری بی ترس هیم
گویدت در دل حکیم کم‌تر دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می‌فزاید همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهٔ تو ویران شود / قالب زنده از و بی‌جان شود
ور من از نار است هستان پرنور / نار صحت در تن افزاید بهر رو
نار صحت چون فروزد در وجود / بی‌زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / می‌رسیدش مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق در نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

لانه: آشیانه
لهب: زبانهٔ آتش
بوش: کر و فر
کاغه: در بعضی از حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ جواب نوشته شده
خدو: خیو، هردو آب دهان است
تیه: صحرا و وادی

از موسی پی رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص آزشان / منقطع شد من و سلوی از میان

امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایه ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور چون مه بی زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش برنتافت

از کدامین ره تعلّق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
از رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان حق کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر با خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و کبر
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
حر: آزاد

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گل بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو ام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چنان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بگو / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بهمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او روا باشد مرو / زانکه در قهرست و در لطفست او
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق: جمع ورق و برگ
جحود: انکار
عصات: جمع عاصی
وشات: جمع واشی یعنی سخن چین

جف القلم: یعنی خشک شد قلم یعنی آنچه مقدر است از ازل تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد

چون بریده گشت حلق رزق جو / رزق او فرخین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو چست ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تیغ و طعنه مزن بر کرها
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و ز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردهٔ صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جا کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا / ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستانرا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریدست داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

جنات
زیافت
موجد: وجود دهنده
مغنی: غنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر رسید

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیر مکه جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ و الله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده هر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار و ذلیل
اهرمن: دیو
ابتر: ناقص
اشاره بآیه واقعه در سورة البقره ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی میفکنید خود را بدست خود در ...
فتی: آزاد مرد
آل حق: یعنی اهل الله را

لا یسع فینا نبی مرسل   والملک والروح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم مست زاغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول   چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر دی ضمیری بد کند   کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زآبگینهٔ زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته   گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین   چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر   دانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی ای عنید   پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست   شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ   شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود   همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود   صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست   آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان   بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت   چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان   یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج   که مکن رسوا تو ما را ای سراج
هر یه بذر فلند و علیهو و ید شاد   همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید   دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آن گلستان از بهر لیه   چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود زود در نه قدم   زین چهی بر رو سوی باغ ارم

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب افکندن شمشیر از دست تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

بهر نبردش گفت از بهر خدا   شرح کن این را و پند بر علا
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان   که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من   نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا   شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی   آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن   بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید   در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم   من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای   بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای   تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو   که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور   که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبویست لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نمیگنجد با من در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب و هیچ پیغمبر مرسل

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای جهود اگر گمان میبرید که شما دوستان خدائید نه دیگران از مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر راست میگوئید ۱۲

خدو
آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عارفانه سوی بی کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را — وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ — کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشکست و سخت
تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت — و ختمت

ورد مربی
یعنی گل پرورده شده
قوی و سطبر
خاک

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد. و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت سبحانه آن گفتند که صفات حضرت بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوٰة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... بازگردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود
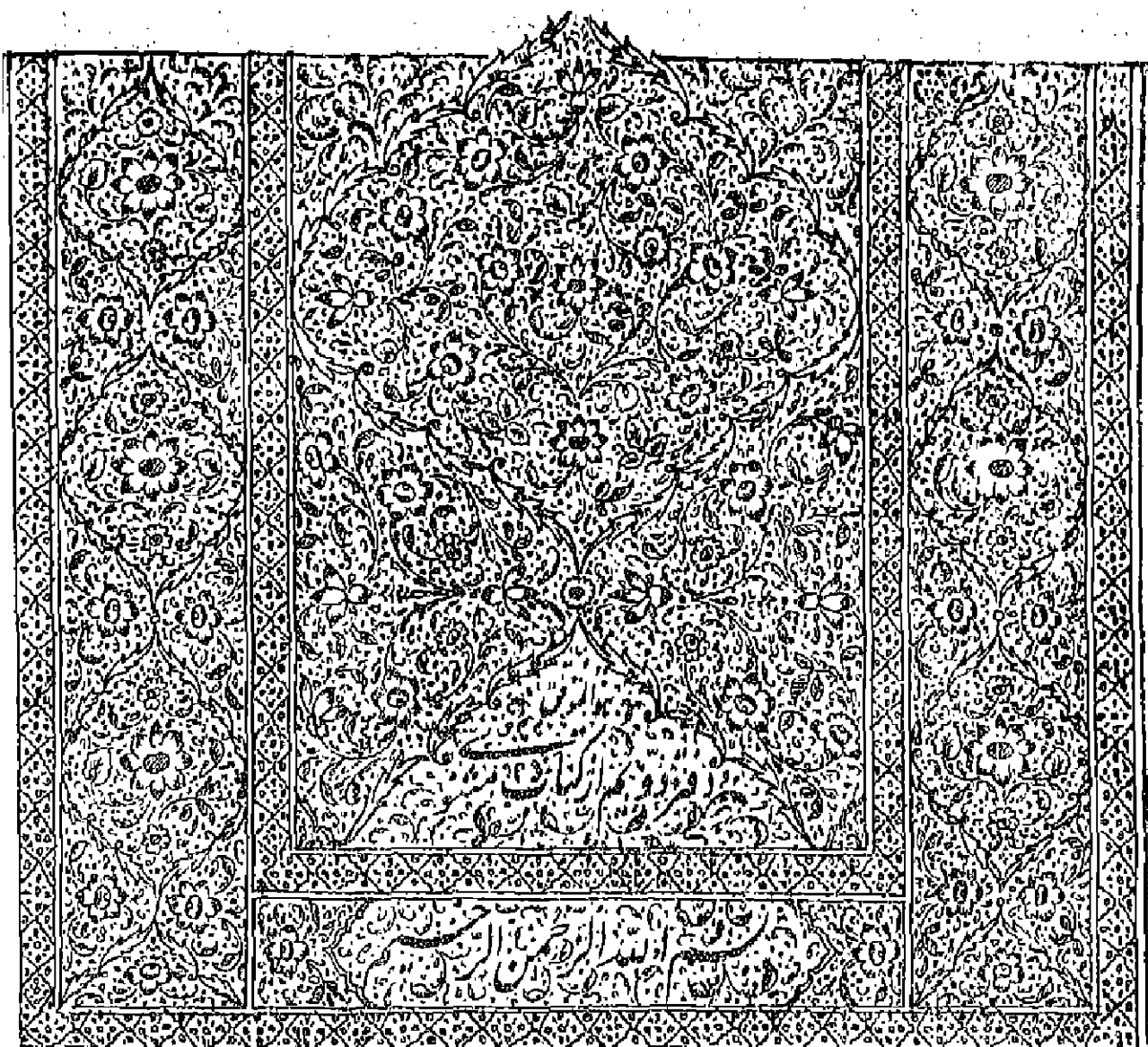
مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت ... بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آنجهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو برمثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بردوختست ... آخر آنرا هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود ... روی او ز آلوده کی ایمن بود

یار آئینه است جان را در حزن / در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
هر که از حس خود دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هزاران چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیرانی معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صافها هم صافیان طالب شدند / ور در ظلمت تیره کاران جاذبند
زنگیان را هم زنگیان باشند یار / روم را با روم میان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

عبر: عبور کردن

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را واداد / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا گوینده شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بدو ورد ساخت
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوانها را

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی تا کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده ست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید
صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران بهش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره
آیهٔ واقعه
سورهٔ فتح یعنی
محمد رسول الله والذین
اشداء علی الکفار رحماء
بینهم ترهم رکعا
سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست
و کسانیکه با او هستند و صحابه
و سخت گیرند بر کافران
رحم کنندگان اند میان
خود می‌بینی ایشان را
راکع و ساجد در
عبادت

با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است / ورنه خود نسبت بدوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیء را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامده است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کر ما در زاد با سرما چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار من است
گفت ترکن آن جوش را از نخست / کان خرست پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک: برهم زدن کفهای دست با اصول
زیف: زر مغشوش
تموز: نام ماهی از ماههای تابستان
فی: سایه

جمله راضی رفته اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفتد او به بند

گفت لاحول ای پدر چندین مقال — بهر خر چندین مرا آمد سؤال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان از شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم — پس ز خدمت چون گل [illegible]

خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پاره ها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو — گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه — فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند — رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود — کی بران ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ

گشته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و درد و سوز — ناله میکرد او از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه با سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ — وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

گو: گودال

لین: نرمی

پالهنگ: دوالی در سیمانی که بر کنار لجام اسبان بندند

خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیرا از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم ریو
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
طیبات آید بسوی طیبین / مر خبیثین را خبیثات است هین
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
تو رهایی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
گر درآمیزند عود و شکرش / بو گزیند یک یک از پیکرش
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شبروان
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
عکس را از مرد حق دانسته روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در ما ربین
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
آن نبات آنجا یقین عاریتیست / جای آن گل مجلس است و عشرت است
کین مدارا آنها که از کین گمره‌اند / گورشان پهلوی کین داران نهند
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز و اللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در

آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادنست

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی

او ز تو رو درکشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

علم آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که مایل شد بدو خوار و غبیست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست

هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز

باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف: کفاش

تتماج: آشی آرد

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملکت نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زده ست / بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید از او / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دورست رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامانی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بتها بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز نبی باطن همت برهاند او
سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دایم دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رو و خوشند / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود در روز اجل میر اجل

بندق: گلولهٔ گلین
مجان: مفت
لبن: شیر
تقا: پرهیزگاری
شقا: رنج و هلاکت

چونکه عمر شیخ در آخر رسید ❊ در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع ❊ شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش ❊ درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر ❊ نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد ❊ لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر ❊ که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند ❊ یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر ❊ تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند ❊ گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو ❊ نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ❊ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال ❊ نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند ❊ خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آنکودک ستد ❊ گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم ❊ وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ❊ ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های ❊ کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی ❊ بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو ❊ سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر ❊ گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت ❊ تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی ❊ او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود ❊ رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری ❊ از چه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودک گریست ❊ شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ❊ درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام ❊ فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند ❊ از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او ❊ کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک ❊ از سگان وعوع ایشان باک چه
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد ❊ مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی ❊ آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب ❊ آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب ❊ ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند ❊ وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه ❊ خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر ❊ در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند ❊ همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز ❊ قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی ❊ یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر ❊ هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق ❊ نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد ❊ وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او ❊ خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود ❊ کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز ❊ ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن ❊ بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم ❊ لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب ❊ هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو ❊ گشت از انکار خضری زرد رو

نک: مخفف اینک — غریمان: یعنی طلبکاران
طبل خوار: پرخور و اکول
سماک: نام ستاره ایست
ژاژ خائی: بیهوده گوئی
چغز: وزغ — توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا شیفتست / نور چشمش آسمانها می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب خارها / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
تا دهی گفت یاربی دغل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی عم

می‌نگیرد پند را از ابلهی / بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
از چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
گر دهی بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

اشاره بمضمون آیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف ادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق تضرع

آشوفتن: آشفته شدن

میزیدن: بول کردن

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو بآب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوئیست او نه او آبی میخورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و تنها [illegible]
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان بی جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را بخشند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌رسید / وین دلم زان عکس ذوقین می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما بدی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی می‌گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان: بمعنی میل است
دق: سرزنش و طعن
حرارت: ترانه، چند نفر از یک آواز یک حلق با هم خوانند، کما سطر فی بعض الرسائل
کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة
توزیع: قسمت کردن

من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار ما دلال را — مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شبکور بود

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته در گوش حرص
بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی — زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود — کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست — کان فرج وان تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست — وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن — باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی‌خبر — لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع از ناکجا — سایه با خورشید پا دارد کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — ششدرست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

این سخن را نیست حد زندانیان — مضطر بد از دست آن حر
با وکیل قاضی ادراک‌مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مر ورا زندانی نباید لقمه — ور بصد حیلت گشاید طعمه
ور ز نان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن — گنگ

مضمون این حدیث است — من لا صبر له لا ایمان له

اشاره بآیهٔ واقعه سورهٔ انعام است — کلوا مما رزقکم الله ۱۴۲

پیش او هیچ است لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوییش بس

زانچنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این گاو میش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو
سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد
خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه بمکر و گه بریو
تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان
گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست
وانچه هست از قصد این سگ در خطرست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذوا الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان که درست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالاتت همی آید بلا
چون خیالت فاسد آید در حجا

که خیال فرجه و گاهی دکان
که خیال علم و گاهی خان و مان

که خیال کسب و سوداگری
که خیال تاجری و داوری

که خیال نقره و فرزند و زن
که خیال بوالفضول و بوالحزن

که خیال کاله و گاهی قماش
که خیال مفرش و گاهی فراش

که خیال آسیا و باغ و راغ
که خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

که خیال آشتی و جنگها
که خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این گندها
هین بروب از دل چنین بلها

هان بگو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون
میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند
زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آورست
مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
تا بشب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو میتاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خورش
مرده ریگ: مال ابیه
کد: مشقت و زحمت
میغ: ابر
ماغ: غبار ریگ
لیغ: بدل
لاغ: بازی و شوخی
تسو: یک دانگ حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

جلجلان آوازها برداشته / کاینهمه تخم حیاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا / نان ربائی ز گدائی بیحیا

مفلس است او و ندارد هیچ هیچ / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغائی دبه

زان دهان با او حریفی کم کنید / چونکه کالا آرد و گرو مکنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش فصیحست او و کلوش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه در زی جامه پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو ندادم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردی پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای آن واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجائی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب ربیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هستی کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده / زین غم و شادی جدائی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز: پول بسیار تنکی که از نقره و برنج سازند و فلوس ماهی را نیز گویند

شعار: جامهٔ بالائی را — دثار: جامهٔ زیرین را

پگاه: صبح زود

در حدیث نبویست: لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستاند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چه باشد کم نیاید ای عمو / خود بپشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافرا ماشیا
بلکه آنشه هم پیاده رفته است / بار این و آن بسی بنهفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ور نیابی پی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

ضریر: نابینا

یعنی پیغمبر سوار شد / با لکونی که فرس او عریان / بود و گویند آنحضرت سفر کرد / پیاده

در حدیث نبوی است / ایاک ولو فان لو من / الشیطان یعنی حذر کن از / اگر که اگر کار شیطان است

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درا در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر را ای عنود / می نگوئی کو چه کرد [illegible]
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک ستار او است
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال: حیله کردن

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد در ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هین مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
ور گدا از فضل و حسنی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولی‌ها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیبی تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بنوا
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر نیست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب: آموزگار
قلق: شکاف
مشکوة: چراغدان

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا در او گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتیی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست کردی چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگر احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جستجویی کرد هم از کار او

گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک از آن سو مران

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو مریض و ما طبیب پر فنیم

که تو اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن دگر را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل‌تر بدی زان یار خود
نزد ما اکنون تو به زان یار بد

آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو
راست‌تر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیکخویی و حیا
علم و دینداری و جهان تو

راستگویی در نهادش خلقی است
هرچه گوید من نگویم تهمتی است

گر بگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل‌اند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او
نور خود محسوس بیند پیش رو

گر بمیرد نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملک و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین ع منقول است که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و متمایز گردیدن و نام کلام مجید ۱۲

ناقد: شناسنده

شمن: بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خواض را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از [illegible] چون ارز یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم عشقش ورزدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از بهشتش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم برشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف

خواص: غوطه‌زن و فرو رونده در آب

اشاره بآیه و ادنی بآیهٔ یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیک است که تابش برق او نور چشم بینندگان را زایل کند

ارتقا: بالا رفتن

قرطین: تثنیه قرطه است یعنی گوشوار اشاره بحدیث است که فرموده‌اند حسنین دو گوشوار عرش خدا اند [illegible]

شد فضیل از رهزنی ره بین را / چون بلطف لطف شد مخلوط شاه
بشر حافی را که شهره شد لقب / سرنهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را برنخواند

رحمت و رضوان حق در هر زبان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن دیگر بگو / چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تگ دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بردرد / پر و بالت هست تا جان برپرد
نور دل از جان بود ای با جفا / مستعار است این ترا ماندن ای سست وفا

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنی نه کردنست / بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزائیدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض اندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / نسبت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پابرهنه
مبشر: مژده دهنده
سری: نام یکی از مشایخ کبار است
اکندن: پر کردن
قنوط: نومیدی و یاس
سایق: گله‌ران

نقل اعراض است این بحث و مقال ... نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا ... اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور ... وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل ... عقل چون شاه است و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان ... عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند ... آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ... آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ... این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد ... این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد ... تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ... کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این ... نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی ... چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ... در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد ... لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر ... از امیران خفیه دارم نه ز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار ... در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ... ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست ... چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ... آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد ... بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست ... تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن ... شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود ... چون سر رشته ضمیرت می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ... بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آنجهان زاید ابد ... هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب ... تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ... دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید ... یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست ... لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام ... سوی خویشش خواند آن شاه و همام

گفت صحاک نعیم دایمُو ... بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر ... تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش شاهانش بصد لطف و کرم ... بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعدموئی مشکبو ... نیکخوئی نیکوئی مشکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن ... که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی ... دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه ... کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد ... کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد ... در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت ... تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود ... همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس ... دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان ... از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو ... تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند کابر جهان ... راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا ... همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو ... با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ... چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره بآیه واقع در سورهٔ والدهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان حینی از زمان روزگار که نبود چیزی یاد کرده شده و نام برده شده ۱۲

غمام: ابر

طلق: درد زه

کلابه: کلاف چرخه

تاسه: خفگی

همام: بزرگ

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوه بلند / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون بدیدی ره نشان / می‌دوانند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خر کره‌ای
جهل محض و ز خرد بیگانه‌ای / بو نداری ز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تا ز غلبت یک نمود آرا نیست / گر لطافت چون هوای آتش است
تا بجسمی در نمی‌آید کثیف / آگهی بود و بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستن است شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت مکرر ... کوهها چون پشم زده شده

گر ز نفس دزد کالا را مسیح
هر چه آن نی کار حق هیچ هیچ

پیش از آنکه دزد دین پیدا شود
نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده ببند بی‌فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند بس
کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین
در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایدهٔ تو گر برا نبود پدید
چون ترا باشد فایده گیر ای مرید

ور منم زان فایده چه زین حذر
مر ترا چون فایده است از این

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

وز قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ‌رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نه برآمد نه فروشد ذات او

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه خدا کشته شوند مردگان بلکه زنده‌اند نزد خدا روزی خوار اند

تا که واپس ماند ذرات وثیم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطّلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله سستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان با جود خرند

لیک هست کور را چه چاره / می نه بیند روضه را از نیست رد
وانکه گردشها از این دریا بدید / بهر وهم آرد ز رو بهر آب چند

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
شکر میگوید بدست آید خود / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست وسنان هست اینجا لحن تا / گو ببا ماند نیک و بد را کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میکردی گهی و گاهی دو تو

از عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
یا ضیاء الحق حسام الدین تو زود / وا رویش کن کوری چشم حسود

تو بیای کبریائی بی فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار فیضهان
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کر حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان بده تا همچنین جان میکنیم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کور است آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بیابد این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانه اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن بکشای جغدان کین منم / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ملک بیدار اکبر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر

تا بیابد سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین ایچو بسیب / ونه سپاریدی یاران بیخبر

لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیما را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شه است

کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / هیچ جغدستان شهنشه کی کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل بر اینجا بد کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای ما

فی — سایه
حبل — ریسمان
عذب — آب گوارا
جحود — انکار
وکر — آشیان
دبس — دوشاب

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانی‌های او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل و می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلق‌ها نه بی‌کیفست و چون / عقل‌ها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخن‌ها خود به معنی یا ربی است / حرف‌ها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آورد تا پی بری / در چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز ز آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون باز دور و از نظر غایب شود بنوازند تا هوای آن ... [illegible]

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار | باغ می یابد ازو چندین نگار | یا چو بر درویش هنگام زکات | یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن | میرسد سوی محمد بی دهن | یا چو بوی احمد مرسل بود | کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف | میزند بر جان یعقوب نحیف | یا نسیم روضهٔ دار السلام | سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا | میرسد پیغام کای ابله بیا | یا ز لیلی بشنود مجنون کلام | یا فرستد ویس با رامین پیام

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین | برکنم آیم سوی ماء معین | کز کمی خشت دیوار بلند | پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود | فصل او درمان وصلی می‌بود | سجده آمد کندن خشت لزب | موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن است | مانع این سر فرود آوردن است | سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر | زودتر بر میکند خشت و مدر | هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب | او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق | نشنود بیگانه جز بانگ بلق | ای خنک آنرا که او ایام پیش | مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود | وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان | سبز میگردد زمین تن بدان | خانهٔ معمور و سقفش بس بلند | معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا | قصر محکم خانه روشن پر صفا | هین غنیمت دان جوانی ای پسر | سر فرو آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد | خاک شوره گردد و ویران و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع | ابروان چون پاردم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار | پشت دو تا گشته دل سست و طپان | تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سره زاد کم مرکب سست | غم قوی و دل تنگ تن نادرست | خانه ویران کار بی سامان شده | دل پر افغان همچو نی بی‌نان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه جان ناصبور | موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز | بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامتگر شدند | پس بگفتندش بکن این را نکند | هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار | چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من | مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای عهد کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ | گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان | آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و بر خاستن | خارکن در پیری و در کاستن | خاربن هر روز و هر دم سبزتر | خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس / رامین — نام معشوق / نام عاشق

معین — صاف

لزب — یعنی لغزنده و لزج

مدر — کلوخ

بلق — بعضیها صدای آب همکامی که سنگ و کلوخ در وی اندازند

تخلیط — آمیختن

مسد — ریسمانی که از ریشه نخل سازند

تشنج — بهم کشیدن پوست اعضا

مغژیدن — رفتن و خزیدن

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هستند آن کسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر آنرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش جهد / چک‌چک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نکشد عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو ور راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در پستی گشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در بار رسید / شد خلاص از دام و از آتش جهید
چونکه بیگه گشت آن فرصت گذشت / مرده گرد و در سوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان کبی / همچنین هر کو کند بر خود کسی
حال آن سه ماهیان جویا / گفته شد اینجا برای عبرتا
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجتنب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بیکارست پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گرانست / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بجوشش میبرد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن برد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر موش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

ثری: خاک — علا: بلندیها — مختفی: پنهان
صفی: پاک ولی آلودگی
اشاره است بآیهٔ شریفه که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون تو انداختی خدا می افکند ۱۲
حرون: سرکش — نفاط: آتش باز

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
مینرهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جو رها کن تو مرا

آوا: تخفیف آواز است
مثنا: دو کرده و دو چند
خریف: خزان
اجتبا: برگزیدن
بط: مرغابی
طهر: پاکی
مغژ: نغژیدن، حرکت کردن اطفال

جان من کوره‌ست با آتش خوش است　　کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست　　هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد　　جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت　　روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست　　بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب　　باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون　　هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است　　پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس جنون باشد فنون این شد مثل　　خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند　　که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد　　کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک　　می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک　　پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود　　آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد　　بند کردند و به زندانش نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام　　گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان　　کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست رندان اوفتاد　　لاجرم ذوالنون به زندان اوفتاد

یکسواره می‌رود شاه عظیم　　در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای　　آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود　　واندک اندک روی خود را برگشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد　　عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود　　لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا　　لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم　　از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته　　ز آن خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود　　پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود　　عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر　　باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند　　کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند　　کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت　　این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم　　داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت　　این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق　　آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست　　عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند　　بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار　　صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان　　خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید　　گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی　　بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی　　نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک　　صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم خود آن راست کو غالب‌تر است　　چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است　　هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی در آید در بشر　　ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها　　از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر　　می‌رود دانائی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام　　خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی پیش هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خوئی زان وفود
رفته تا جویای رحمن گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که شیر آگه است
تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان اوفتاد
بند بر پا دست بر سر ز افتقاد

دوستان از هر طرف بنهاده رو
بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رائی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست
کو درین دین قبله‌ای و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم الفتی و سار گاو
بر سر و پشتم زنید این را تگاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند
تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش

این سخن را منقطع و پایان مجو
حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن
ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد
یا برو پوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب
ایکه بحر علم و عقلی ای عجب

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید
جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانه کانز نی وقاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و محنت و آفت‌کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود
بنده بود و از هوا آزاد بود

حرس: پاسبان

سفه: سفاهت و بیهی

ساو، کاو: یعنی آلتی که کاو را بآن بندند

زر ساو: زر خالص

گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا — که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست — هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست — در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد — نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد — نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز — که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم — موم چه بود در کف ظلام شوم
بود لقمان بنده شکل خواجه — بندگی بر ظاهرش دیباجه
چون رود خواجه بجائی ناشناس — بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین — من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند — تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی — کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی — ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان — تعبیها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان — بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
مید هند افیون بمرد زخم مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند — او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — می در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد — کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند — دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمانرا اطاعت گوش دار — تا بنزد حق نگردی شرمسار
چونکه نقدست آنکه بیداری کنی — حرص و غفلت را بریدن بود
خواجهٔ لقمان چو لقمانرا شناخت — بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

زلّت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده
مفازه: محل رستگاری
غول
شاین
توقیر: تکریم و بزرگ داشتن
برده: بنده

هر طعامی کآوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصداً تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها — این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان — لیک غائب بُد لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان — زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسید آن تا به هفدهم
ماند یکی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه رو — یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو — خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — می‌نخوردم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو — رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود — وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود — وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود — بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود — وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود — بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود — وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود — وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود — وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که میخندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بس بی‌مدت است — آن چو لاشرقی و لاغربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن — نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد

سُور: آب نیم خورده
سکّین: کارد
برین: برش
شمس: نیز برشهای خربوزه منظور است
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری

هم ازین نحسی بگردان این نظر — ور کسی که نحس کردت در گذر
آن نظر که بنگرد این جر و مد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حال به حال — ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوف‌ها — کی ز یسری باز یابی لطف‌ها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره — عاجز آمد از پریدن یکسره
یار باکن تا بیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پا به پا به پر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین
اینچنان تن غلط‌انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص سلطان خرد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و قصتشان

دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت — چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق — چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران — می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر از وی آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده — پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان — بی‌منت آبی نمی‌گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه — نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم — هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت — او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار — چون ندانی مهر خنده و ز نشا
صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه — می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله کسبی و کرمی

در فقاع افکندن یعنی بهوس نمودن

خارق: پاره کننده

خداع: مکر و فریب

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس حکیمان کاندرین ره گشته خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندشان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد: اینجا مقربان خدا مقصود است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
تسو: وزن ناکسی است
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها از آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جان فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجا
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

جحود: انکار
مستحیل: ممتنع
حصی: سنگریزه
سحاب: ابر

خواجه چه پنهان این دل و دوست — گم شده اینجا که داری کیست

گوئیش خیرست لیک این خیر من — کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت جست شد

بنگری در روی هر مردی سوا — گو بدت منگر مرا دیوانه وا

گوئیش من ماهیی گم کرده ام — ره بجستجوی او آورده ام

دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور وار

چون طلب کردی بجد آید نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه میبیند درو او این شور چیست — او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسید — شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانها که اندر انبیاست — خاص آنجان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را — میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من — میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا — شمه مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم از زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده بازان آفتاب — آتشی ناید بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران — در روی بر نور ماند بی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو — وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز عقیم — بر ندارد جز که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هر کز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجائی تا سرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه ات دوزم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم

در ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

گر بدانم خانه ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — خمرها جغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیستت این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئا وجد وجد و جد یعنی هر که بجد چیزی را طلب کند و سعی در کوشش کند می یابد انرا

عقیم: نازاده و بی بر

جغرات: ماست بسته

فشار: بمعنی کلام بیهوده لیکن این لغات مستعمل نیست و استعمال کرده اند

چارق و پاتابه لایق مر تراست ** آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را ** آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست ** جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست ** ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنی است ** حقتعالی زین چنین خدمت غنی است

با کی میگویی تو این با عم و خال ** جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست ** چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو ** آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ** من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست ** در حق آن بنده این هم بیهده‌ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق ** دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه ** گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است ** گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان ** مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است ** در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است ** والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست ** هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین ** حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی ** وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت ** سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی ع از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا ** بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی ** نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق ** ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام ** هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم ** در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار ** در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد ** در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه ** از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم ** بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح ** سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان ** پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را ** ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود ** گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض ** پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ** سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز ** سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند ** سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ** بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو ** گر شود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست ** این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست ** چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو ** جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست ** عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست ** عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت ** رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند ** دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود ** چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست ** زانکه شرح این ورای آگهیست

عشر: ده یک

قلاوز: رهنما

رفو: کننده

پاچیله: پا افزار

گر بگویم عقلها را بر کند ... ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرح‌های معتبر ... تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان ... گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ... در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند ... گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود ... هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ... یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم ... گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود ... همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان ... گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید ... گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ... هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ... ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا ... بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ... من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام ... صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت ... گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد ... آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست ... آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست ... نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد ... درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی گر سپاس ... همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ... لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گوئی چون غطا برداشتند ... کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست ... چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون ... ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود ... لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار ... کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی ... معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ... مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ... تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ... در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ... کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ... جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ... حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ... همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ... زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو ... در سفر سودی نمی‌بیند به پیش
روی واپس کردنش آن حرص و آز ... روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ... در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین ... در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ... در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ... آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی ع از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ... ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل ... چون ملایک اعتراضی کرد دل
گرچه مقصودست نقشی ساختن ... و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ... مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرد آبه را ... جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست ... لیک مقصودم عیان و رؤیتست

پره: دامن و کنار صحرا
نشیب: پائین
اریب و مورب: یعنی کج
سولجان: چوگان
گنبدی: خیز کردن
ناسوت: عالم خلق — لاهوت: عالم اله
غطا: پرده
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
ذهاب: رفتن

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رغبت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برارند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زین بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان: خوار

خرق: پاره کردن

کان عودی دید کو آتش زنند ٭ ریحان از عطر ریحان بر چنند
تو بدان آن عودی کز آتش کم شود ٭ تو از آن روحی که با سیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور ٭ باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ٭ ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود ٭ از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان ٭ جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد ٭ بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست ٭ دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار ٭ در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت ٭ تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد ٭ چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید ٭ یکسوار ترک با دبوس دید
همی با ترک دبوسی گران ٭ چونکه افزون کوفت او شد سو بدو

برد او را زخم آن دبوس سخت ٭ زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته ٭ گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد ٭ کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا ٭ قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز ٭ تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ٭ ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ٭ ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن ٭ ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو ٭ اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد ٭ میدوید و باز در رو میفتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو ٭ مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را ٭ سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت ٭ چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی ٭ یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم ٭ مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو ٭ یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران ٭ من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری ٭ صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نی پی سود و زیان میجویدش ٭ لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا ٭ چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر ٭ من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی ٭ گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال ٭ گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی ٭ خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست ٭ خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار ٭ آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن ٭ زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ٭ ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست ٭ شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بر درد ٭ نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز ٭ نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود ٭ همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش ٭ پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم ٭ دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود ٭ مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود ٭ دست ما را دست خود فرمود احد

پس بر او دست دراز آمد یقین — بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا — آمدم از تو جان تو گشتی جدا

مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندمی — رب یسر زیر لب می‌خواندمی

از سبب گفتن مرا دستور نیست — ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان می‌گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج — کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف — قوت شکرت ندارم ای لطیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید — شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد — در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر — بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر — در غم مایند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول — می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آید بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند — در عمل هم‌کام فوقی لایقند

وان شرر از روی مقصودی خویش / زآهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست / در هنر از شاخ او فایقترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاکت تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

ماکران بسیار لیکن بهترین / در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استا دهی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست این / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریست می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین نا گنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نیست این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ایضاً
آیه در سورهٔ آل عمران واقع
و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی بیهوده آن مکر کنند و خدا جزای مکر ایشان دهد و خدا اعلم است

بازگرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق جو مطلب [illegible]

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی زابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود بگردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدائی تونی است

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار ما / کاین [illegible]

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و ناهل بود / وز شقاوت او سطیح جهل بود

بدرگست و خودرای و بدبخت ابله / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل نه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت و ضلال

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من از اژدها / آب خون شد بر عدوی با شما

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد سها

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از توای سردان توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی

وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو

چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی بر تراشد در جهان

در خدائی گاو چون یکدل شدید / وز همه اشکالها عاطل شدید

گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمانبردار

تونی: کناس پست طبع

فهمان: [illegible] شده

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
پشه پران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

کاو درین بانگ کر آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه غیبت بگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

با طلا را چه رباید با طلی / جا طلا را چه خوش آید جا طلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون شنید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند نمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آنمرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جُعَل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آینه من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهی ز بهر چه جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

کلمه‌ایست که در هنگام نفرت و کراهیت از چیزی گویند

در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم در روش شاهان خودند

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینی بر درید
گر ز جنسیت نبودی در من او / کی برخ آوردی بمن آن شیر رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی همت / وین یکی در گلخنی در لعنت

آن یکی خلقی ز ادراکش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل جنان / وین دگر در خاک خاری بی‌نشان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین ره دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / اینگمان آید که از کان منی
گر درآمیزند نقصان من است / زانکه پندارند کو زان من است

گر درآمیزد بمن آن زهرناک / موش در دریا باشد و ماهی بخاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور در بر و فای خرس

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفتست و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست دار / احفظوا ایمانکم با او مکار

هرکه او گوید ببیند او دروغ / ور نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با کی می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

چعل — سرگین و بول

جحود — انکار کردن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد
واندران بیماری او چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌هاست
فایدهٔ آن باز با تو عایده است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشته است دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمز است این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد
بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم
چونکه شد تنها سبالش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مریشان را فریفت
آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست

عایده: برگردنده
عنود: عناد کننده
صله: پیوستگی
عتیب یعنی عتاب
بدسیرت و خبیث
یوفی: چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاف زن هرزه‌گو والمتهم منسوب بکذب نوشته‌اند که کلمهٔ تعریض است و در بعضی نسخ هر یکی شوخی بدی لایوفیی نوشته‌اند
[illegible]
پنبه کردن یعنی منکر شدن است

رفت بر من بر شما هم رفتنیست / همچنین جمله شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برون کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای نا[illegible]
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بردی کشت تنگ / دست او کین دلش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران کمین
گوش کردم آن همه فسوس تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مرا در آن بلید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی / بو که ارشادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد از این غافل مشو
فاتحه‌سان روز و شب گو کو کو / گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میپرس و بگو / جستجو کن جستجو کن جستجو

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

تا توانی رو ز یاران بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق: نان نازک
قیماز: نام غلام
وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است

هر که کارد قصد گندم باشدش — کاه خود اندر تبع می آیدش
گر بکاری بر نیاید گندمی — مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت — نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل — اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت — نیت آن را کن که آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش — عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت — مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست — خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ — گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید آن کعبه را دریافتی — صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت — همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب — بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان — در بهار است آن خزان مگریز از آن

ردی: رداست یعنی بالا پوش

نیز در حدیث است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان زمین جای من نشد دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد ۱۲

همره غم باش با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بگشا ز شبهای سیا
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق‌آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما

آیم
امام
گاج
دول
چالش
جنگ
فلیو
بفاید
قتول
کشنده

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه به نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده

بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
گوی می‌بازد بر دوزان پیاده / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک در درویشان چشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خران را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

عابث: بازی کننده

مغرس: محل کشت

کور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
کور میجویند یارانت بصید / کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلست و از پرچشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار پرشرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / که بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق باشد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ / میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بینوا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بردست آن [illegible]
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توفیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / [illegible]

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زد برون شو کرد و در لاش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترا / وین دگر نیمی ترا نیمی جدا

وان سوم هیچ است تا دانی تو آن / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نیندازد لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد

های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سایل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند آن سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعل است ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانش نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / همدران ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوار است دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گل است / اینچنین را روی بر صاحب‌دل است
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جانها و مالهای ایشانرا که عوض آن بهشت برای ایشان است ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بآدمی از رگ جان او ۱۲

از دو پارهٔ پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور کو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود در احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول علیه السلام بیمار را و دعا اموزیدن او را

گفت پیغمبر مران بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا میگفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او آن دعا
همت پیغمبر روشنکده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه میآمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر گنه باب کشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطرها روت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه است و تو موسی نه / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میروی و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و تیه پیمائی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان از امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا: یعنی آتشی که در آن زهر بود

گربز: محتال و زیرک

تیه: بیابان

لهب: شعله

خشمش آتش می‌زند در جان ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست اینها در لطافت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بیند و بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و بئس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دمبدم آن دم از او امیددار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

نکس: سرنگون شدن

لمس: سودن

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد گفت و شکر گفت یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کار ما زین فعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو ای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف

مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

را او / دانشمند

مهین / خوار

مراد / آیهٔ توبه

در سورهٔ بقره است
ربنا آتنا فی الدنیا
حسنة و فی الآخرة
حسنة و قنا عذاب النار
یعنی ای خدا ما را در دنیا
نیکوئی ده و در آخرت نیز
نیکوئی جزا ده
و نگاه دار
ما را
از نار دوزخ ۱۲

صنعت شاهان خود محو شد جهان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه ایشان خلعت و دولت دهند / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان کرد او که میخواهد دلش / آن دل کور بد بیحاصلش

گر جهان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

آن مساس طفل چه بود با زنی / با جماع رستمی و حارثی

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

اینجهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانهٔ گور تنها مانده / با فغان و حسرت ای بر خواند

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

در خبر آمد که آن معاویه

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن نهان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

از چه برگشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آنرا ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است ‌ ‌ ‌ قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ‌ ‌ ‌ ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است ‌ ‌ ‌ بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال ‌ ‌ ‌ تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ ‌ قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند ‌ ‌ ‌ تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم ‌ ‌ ‌ وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است ‌ ‌ ‌ چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب ‌ ‌ ‌ هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است ‌ ‌ ‌ زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم ‌ ‌ ‌ وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود ‌ ‌ ‌ این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین ‌ ‌ ‌ که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی ‌ ‌ ‌ همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود ‌ ‌ ‌ گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم ‌ ‌ ‌ خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او ‌ ‌ ‌ مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره ‌ ‌ ‌ هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد ‌ ‌ ‌ خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است ‌ ‌ ‌ اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او ‌ ‌ ‌ دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است ‌ ‌ ‌ لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زده ‌ ‌ ‌ حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست ‌ ‌ ‌ کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست ‌ ‌ ‌ تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند ‌ ‌ ‌ اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو ‌ ‌ ‌ من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر ‌ ‌ ‌ بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده ‌ ‌ ‌ مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر ‌ ‌ ‌ از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند ‌ ‌ ‌ دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان ‌ ‌ ‌ در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط ‌ ‌ ‌ در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ‌ ‌ ‌ ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف ‌ ‌ ‌ کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده ‌ ‌ ‌ بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را ‌ ‌ ‌ مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت ‌ ‌ ‌ سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای ‌ ‌ ‌ تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم ‌ ‌ ‌ غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق ‌ ‌ ‌ بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته ‌ ‌ ‌ سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو رسوا آمده ‌ ‌ ‌ بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در خفای مکر

گفت ابلیسش گشا این عقد را ‌ ‌ ‌ من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق ‌ ‌ ‌ امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام ‌ ‌ ‌ صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمائی میکنم ‌ ‌ ‌ مرده‌ها را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و [illegible] ‌ ‌ ‌ شاخهای خشک را بر میکنم

این علفها می‌نهم از بهر جست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد از این هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روشن کرد رو
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهالی میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای / اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نباید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اهل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با منی / هین غرض را در میان آر ای غنی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از خود قطع نفس / که تو از شرش نمانی بی‌کس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو ورا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / هر یکی چار ضد شد مختلف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هست امیدی می‌برد هم باد روز / تا مگر کاین دی رود هم گرد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راستگو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام است دل / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آنرا تا کشاید بسته‌ها

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت او چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور دغلی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چارمیخت کرده‌ام من راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

مکشف / فراگیرنده

عن حسن بن علی ع قال حفظت من رسول الله ... دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة

من ز سرگین کی نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی از دزد / کار ناکرده نگیرم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کو غویست

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

کو مرا بیدار کرد اندر سحر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید و کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند

کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را ای زیان

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو در این خیرم از آن می‌خواندی / تا ز خیری بهترم بیراندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید

گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمد او / تا بدو اندر جهد دریابد او

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار

چون شنید این مرد گشت اندیشه‌مند / گفت با خود کیست این جا بجا

گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

غبین: اینجا بمعنی غبن است

شفیع: شفاعت بامال شفیع شده

عزازیل: نام شیطان

گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفته است دزد زن بمزد
اینک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا   من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان   تو رها کردی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه ز اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود   وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند   نزل و دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر موی و دمه / چشم خوابانیدم آندم زانهمه

راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بپا شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل میباختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهود را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
وقتشان گفت و سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

رسم سوگندان که ایمان جنّتست / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگندها

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی مکرر خورد قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یا ربست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش تجسس از دل برفت / مجتهد بد از طبع بیجا اصل زفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

شاباش: شاد باش است که دعا و تحسین باشد

مقلوب: تباه و منعکس

غزا: جنگ است و این غزوه ظاهرا غزوه تبوک بود

[illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ قصص است او نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود که آن بر جانب راست موسی واقع بود از جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا و پروردگار عالمیان

حلم: سبکساری

۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر آن قوم هست / از نفاق و زرق و دین‌ها [illegible]
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده است اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریشخندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی به سوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود / و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین [illegible]
همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند / و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی به‌کلی گمرهانند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب‌نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطل‌اند / باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق‌اند احمقی است / وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در آن نهان است

مسجد قبا: مسجدی است از نواحی مدینه
جهیز: اسباب
ضاله: گم شده
موقن: صاحب یقین
کیس: زیرک و دانا
غبطه: رشک بردن
خسر: زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر ‏ زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور ‏ بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو ‏ بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند ‏ دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد ‏ چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان ‏ تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها ‏ تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ ‏ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده‌ست این خاک دژم ‏ از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو ‏ آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ ‏ شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر ‏ گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها ‏ ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریا ‏ وان خزان تهدید و تخویف خدا
وان زمستان چارمیخ معنوی ‏ تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل ‏ یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست ‏ منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد ‏ بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن ‏ جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختند ‏ بهر این نیک و بد آمیختند
چونکه حق و باطلی آمیختند ‏ نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای ‏ در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها ‏ تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا ‏ واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد ‏ همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی ‏ این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش ‏ تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشن است ‏ که غرض فی الحکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت اشتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد ‏ هر کسی ز اشتر نشانی می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست ‏ لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری ‏ همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام ‏ هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند ‏ بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست ‏ لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان ‏ او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه ‏ پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود ‏ رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان ‏ جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین ‏ آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات ‏ این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو ‏ وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست‌گو ‏ بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آنکسی کو نه صاحب اشتریست ‏ واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزاید یقین ‏ جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او ‏ که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی ‏ اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده ‏ آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود آن می‌دود ‏ از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان ‏ آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آمد که بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش　　بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید　　اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت　　می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد　　چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی　　تا کنون پاس من مسکین داشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام　　وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من　　در طلب از تو جدا گشتم به تن

از تو می‌دزدیدمی وصف شتر　　جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش　　مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر　　هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق　　پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود　　مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا　　جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم　　سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نه بیگاری بد و کسبی بد درست　　هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه‌ای شد زیردست　　چون درآمد دید کان خانهٔ خوداست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد　　با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست　　تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان　　زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب　　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست　　آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود　　خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند　　مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود　　دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست　　آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد　　آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت　　زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست　　دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود　　نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان　　خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار　　تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی　　چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود غافل بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند　　بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد　　در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از آن یک لفظی بجست　　کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز　　هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو　　چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من　　در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه　　عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید　　هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست　　و آن دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست　　مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست　　چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش　　بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای　　پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست　　گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او　　گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی: بیهوده و لاغ
دق: سرکوب
هزل: بازیچه
مطرحه: مکان افگندن

تا نه این تو معروفی مجو / پاک شو از خوف بین این گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر سادهٔ زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من چرا می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو
هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وی برجست آه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

ور سبکباری ز فرمانهای او / در فراغت از غم فردای او
در هوس و عشق این دنیای دنی / چون زنان مر نفس را بوده زنی
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / در حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی که براست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره هست و از قوت نی / چاره‌ات هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن
ای که میگویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان مر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

غزان: طایفهٔ از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

نحن الاخرون السابقون

عارض: آنکه عرض لشکر کند

مولع: حریص

گربز: مکار و محیل

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف است که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان مثل چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان‌اند

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شست / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی‌دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو است / نایدت بیم از بلا زانچه در تو نیست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی در آن مهر ضیائی هیچ جا
نی در آن از بهر مهمان آب و جا / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندر آن نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ماراست بی‌تردید و شک
نی حصیری نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهی است

ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآن سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

لالا: خادم و حاکم

کنگ: بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — در میان عقل و جهل ای بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک اعرابی بار کرده اشتری — در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر — هر دو سال او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت — واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال — چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است — در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — که برا اشتر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی رقوت و نی رخوت و نی قماش — نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان — نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم — هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم — ور ترا ره پیش من وا پس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است — که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان — برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال — گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است — کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را — می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند — چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار نهان

لغوب: ماندہ شدن

مرده ریگ: صاحب مرده است

ایثار: عطا کردن

عین الکمال: چشم بد، چشم زخم

دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چو ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت | چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است | دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری | مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری | محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو | شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود | در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش | خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک | هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند | قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز | می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین | نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه | گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم | هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان | جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود | قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود | تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا | حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد | تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان | که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش | زانکه بی چشمش همی باید معاش
میتواند زیست بی چشم و بصر | فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک | تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود | چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا | او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت | ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی | استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم | چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست | جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جو بی فکر | نیست بی خاشاک خوب و زشت و ذکر
او روانست و تو گوئی واقفست | او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها | چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر | نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات | بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر | زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان | غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب | پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق | کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد | کش تواند قطره از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان | هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل | روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود | کو بهر دم در بیابان گم شود

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است قال یا آدم انبئهم باسمائهم یعنی خداوند فرمود که ای آدم بیاموز ملائکه را نامها چون آموخت بایشان گفت پروردگار ایشان را آیا نگفتم من بشما بدرستیکه من میدانم غیب آسمان و زمین را و میدانم آنچه را شما نمیدانید

وکر: آشیان

عاکف: لازم و مقیم

وحش: از وحشت

مغیث: یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجهه فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر درد و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتاد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

تی تی — بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون — امتحان
ترفع — بلندی

چاشنیها را زنگ شد پیراهنش
داند او کو نیست آن چاشنی‌اش

حس تو از حس خر کمتر بده است
که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تا ذیل چست می‌کشی
چون نمیخواهی کزان ابله کنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتست و تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می‌گویند اندران کفتار نیست
از برون جویند کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تازان دل بسوی آبخور

این همی گویند و بندش می‌نهند
او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز فتن آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو

تا که بر بندند و بیرونش کشند
غافل آن کفتار ازین ریشخند

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیده است عیب

دعوی کردن آن شخص که خدا مرا نمی‌گیرد و جواب شعیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
بعد ازان بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تأثیر گناه
پس بنالد زار و گوید کای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
شیست بر آئینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی تو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بیدوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او
آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمزی برای ابتلاش

یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن
لیک یکذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی
لیک یکذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بیمغز کی گردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته‌ها با وی براند
از تفکر همچو خر در گل بماند

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

که منم بر حال زشت او گواه
خمرخوار است و بد و کارش تباه

دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل ولای

[illegible]

مقلوب: وارون — تیه: بیابان

شیست: مخفف شصت است

ژاژ: سخن بیهوده — کاژ: احول، کژبین

لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

ورکه باور نیست خیز امشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب   دیو میزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می   هین بزیر آ منکرا بنگر توی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی او میچشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار   هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی   میروی در خانهٔ ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز   هر کجا روی زمین گستای باز
گفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را   ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری   کافرم گر تو از ایشان بر سری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری   در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش   گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ   کاندرو گشتی زبون هر پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت   گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق   من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش   از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

غر — عیب و غفلت در کول
میزیدن — بول کردن
فلیو — سفاهت و بیهوده
حدث — نجاست
خبث — آلوده پلیدی
مخمصه — گرسنگی و شدت
عقار — شراب
مصلی — سجاده و جای نماز
بابیل — مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری — خصومت کے و برابری
قلاوز — پیشرو لشکر و رهنما

گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس و در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر آن سری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

ورنه باشی هیچ هیچ از هیچها / پس رو هر دو تو باشی پیشها

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شوند اوهام خلق

گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت کاین کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غفاری دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پیش چشم بودی مقیم روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی در گذر / چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی‌جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

غماز: سخن‌چین، نمام
سوفسطائی آنکه عالم را موهوم بی‌بود داند محض خیال
زحف: سخن دروغ گفتن
شقاق: جدا شدن
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در بی‌نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آنهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنی است این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر دُر شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بر صدق آن یار عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

حافی / پابرهنه

من بگویم آن و آنچه گفتم جواب / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجدهٔ دیدم ز طفلی در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره هست و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی پرسا سوال کننده از بندگان من [illegible] پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خواهندهٔ خود را ۱۲

کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو زید از بهر اعرابست و ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت او ناچار و لاغی برگشود عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احول را مه یکیست گویدت کای دو است و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا دندان صدقی رسته شد از دروغ و از خیانت تیشه شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برای داستان که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ در فلانجا یک درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش
صفع: سیلی و قفا
آیس: ناامید
طنز: طعنه
تسخر: ریشخند

در حق دیگر بود او عمّ و خال   در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است   همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان   رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و پیست او چون قشر و پوست   معنی اندروی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات تا بهائی ز خود   چشم تو یکبین شود بی نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر آن معنی مثالی خوش شنو   تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان نزاع عنب چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم   هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم   هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بد گفت ای گزم   من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفتا این قیل را   ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند   که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد   چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است   در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است   طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی   هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امّة را یاد گیر   تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امّتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همّتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند   ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

اتحادی خالی از شرکت و دوی   باشد از توحید لی یا دو تو

عمی: نابینا
ثقه: اعتماد

عنب: عربی انگور
اوزم: ترکی انگور
استافیل: رومی انگور

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کور آن به که نه بیند که به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مشرق و مغرب گذر / در رفیق همنشین او بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر

کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجا

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست

نظایر — جمع نظیر

مولع — عاشق

هر یکی آهنگش کرسی دیگرست / وز ثری تا عرش در کر و فرست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی

وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال نشست جمله دید
ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش
وان سلامت در میان آتشش

در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تازه روی اندر نماز
با خضوع و با خشوع و با نیاز

با حبیب خویشتن میگفت راز
مانده برپا ایستاده با فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش میچکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سما

گفت هرگاهی که خواهم میرسد
یا کهی باشد اجابت کاه رد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما
تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا برگشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آب کش

همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر میبارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها

یک عجایب در بیابان رو نمود
ابر چون مشکی دهن را برگشود

یک جماعت زان عجایب کارها
می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی

دیباچهٔ مجلد ثانی از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفین ودورانه الفلک
النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی
الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة و
حواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما و
تمم فهمهم کل قاری علی قدر وداده وینسک الناسک علی
قدر قوة اجتهاده ویصلی المصلی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر مؤته
ویقتنی الجود علیه ما عرف من فضله ولکن مستفید
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
ویحول الاغراض بینه وبین ما یشرع المبدول
بتلک العلوم هو ترفه ولا ارکن الی دعاء فهذا ولا منصب

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لعيشته
الجليلة الا ان يعوذ بالله و يؤثر دينه على دنيا
و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجلا لاخطره
و يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه و يستقل الكثير
العظيم من غيره و يعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم و يرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذالك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين و شرك
المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين
و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهمين و
لله الحمد والمجد على تلقين الكتاب الشوقي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
و حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوت از قوت حق میزهد / نی ز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نی ز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نی ز طناب و ستونی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکاً منه و انشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

آغاز — زهیدن: نشو و نما کردن — جمع عذر — ملتقط: برگزیده — اکال: خورنده

اینجهان و ساکنانش منتشر / وانجهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانست کو ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک تن بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را نور از خون تا رود

از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زانجهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت باز برد / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشیهای این جهان / شد حجاب آن خوشیها و ارهان

طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات ستر آنت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را همچنان

حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآئی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن از حق شود / بی ظلام کفر نور دین شود

پند بپذیرا پذیرا شو بجان / تا نهی از خوف ولی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

منتشر

فطام
بازگرفتن از شیر

انجاس
جمع نجس

قصهٔ دانایی که در بیابان به بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکرید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش که بینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بیش / رقص او خالی ز خیر و بی ریش
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان قمریان تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
بین دهان بربند از هزل ای عجم / خبر حدیث روی او خیری مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویاگیر دهانتان خاص است / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزشان

تجوع: گرسنگی
کربلا: موضع هلاکت
سمین: فربه

گر ز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آینه یاران گاه عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکری است آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکرسخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن دام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
گر کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را آن گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدعا خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
اینهمه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / این نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

نسخه اشاره بآنچه دال ... [illegible]

زانکه او را درد و رنج آمد به ما — شد نصیب دوستانش دردها
درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین — کای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست — زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست

صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او — سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیمم خسته این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر — یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه و شصتت می‌دهد — ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل — جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد — صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این — می‌کند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بردرد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین — حزم را بگذار و محکم کن تو این

زانکه بی‌حزمی شقاوت سر برد — دین رها و از دست و دور و سر برد
بشنو این افسانه را در شرح این — تا شوی حازم برای حفظ دین

قصهٔ فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو سه ماهش مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیا — کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار — در ده ما باش خوش ماهی سه چار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود — کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال — تا در آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان — از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید

قلاوز
[illegible]

گفت هست آن غیبها لم ینتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
یا بظاهر بینی از مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو بخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

زو مخفف از دو است چنانکه از زود تر زوتر گویند

اشاره بحدیث الحزم سوء الظن است و بعبارت دیگر گفته اند که ان من الحزم سوء الظن

اشاره بآیه وافی بدایة لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة [illegible]

مرده ریگ مال میراثی را گویند و آنرا مرده ریگ نیز گویند

چه پس انجا دان که عافی شود ‖ کار نا امید انجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل ‖ هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق ‖ از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح ‖ تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش ‖ چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار ‖ شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا ‖ حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا ‖ سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای ‖ که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان ‖ از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم ‖ تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان ‖ از دم میمون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش ‖ یافتی صحت ازان یاران کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد ‖ چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند ‖ تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو ‖ یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد ‖ چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن ‖ همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد ‖ میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش ‖ با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند ‖ که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان ‖ سخت گیر و حق گزار آن را بمان

میگزندش کادب آنجا برو ‖ در مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو ‖ با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش ‖ پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش ‖ بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار ‖ رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود ‖ بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا ‖ گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق ‖ بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار ‖ جای گل گل باش جای خار خار

حق مادر بعد ازان شد کان کریم ‖ کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او ‖ داد در حملت ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا ‖ متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است ‖ تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود ‖ هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر ‖ با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو ‖ آنکه دانم وآنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن ‖ زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح ‖ با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را آن زمان ‖ دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود ‖ موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان ‖ در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم ‖ کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی ‖ از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری ‖ سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو ‖ میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت ‖ گر تو را گویم که کو گوئی که رفت

نشسته — [illegible]

خواجه‌تاش — [illegible]

ضرع — شیر [illegible]

زفت — [illegible]

یا بهمت رفت بر چرخ برین / یا بفسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاه و تن
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
از قضا من اعرض عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نحشر فی العمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چونکه از حد برد و اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکرسوار
گفت حق آن را که این گرگش ببرد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک میگویند چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد / با مناجات خدا انباز گرد

ربط عاقل کو پیش کاری بار رد
آب باران حصن این سست و مدد

دیو چون باز آمدی بطلان شتاب
هین به بیرون کم روید ای دوستان

باز اگر بیند رود و باز گرد
از سر با دست وارای با مرد

ما بری از عوت و عوت ترا
تا نشوشیم ایندم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم چه بیابان ترا

چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر نیست کم ناید علم

خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد او با دیو مرید

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

گفت ایدم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است
ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نیارم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا برآیند و کنند سادات گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین بکش مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیلها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می بارد برو
او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را می کند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار
که اسیرم هرچه میخواهی بیار

ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقتم که شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در شود
آنگه از پستی ببالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نخچیری کند
روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه کُه بُد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

هر کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ ترکی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می سگالیدند هم
روی در رو کرده چندین بوالحکم

خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا در یابد آن

با گل اندایده آن گالیده گل
دست کاری میکند پنهان ز دل

گفت الا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدقا ام ملق

نشیب

نخچیر

کیف یغفل عن ظعین قد غدا ‌ ‌ ‌ من یحل این سواه خدا

انما هو سعلا او صعدا ‌ ‌ ‌ قد تولاه و سمی عدوا

خفیه میکرد آن اسرار از خسی ‌ ‌ ‌ آن سگان جاهل از جهل و عمی

گوش کن اکنون حدیث خواجه را ‌ ‌ ‌ کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن ‌ ‌ ‌ استماع هجر آن غمناک کن

تا چه دید از بلا و از عنا ‌ ‌ ‌ در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی ‌ ‌ ‌ گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل ‌ ‌ ‌ فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانه‌ای پر دود دارد پرفنی ‌ ‌ ‌ مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود ‌ ‌ ‌ دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی ‌ ‌ ‌ که بسوی رب اعلا میروی

این تردد حبس و زندانی بود ‌ ‌ ‌ کو نمیهلد که جان سوی رود

این بدان سو وان بدین سو میکشد ‌ ‌ ‌ هر کسی گوید منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است ‌ ‌ ‌ ای خنک آن را که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست ‌ ‌ ‌ ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف ‌ ‌ ‌ تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی ‌ ‌ ‌ ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف ‌ ‌ ‌ چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق ‌ ‌ ‌ نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آن کس راست کو را خوف نیست ‌ ‌ ‌ غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت ‌ ‌ ‌ مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند ‌ ‌ ‌ رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده ‌ ‌ ‌ که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است ‌ ‌ ‌ یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است ‌ ‌ ‌ بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز ‌ ‌ ‌ از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند ‌ ‌ ‌ در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا ‌ ‌ ‌ عقل گوید از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین ‌ ‌ ‌ ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هوناً بما آتاکم ‌ ‌ ‌ کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی ‌ ‌ ‌ کو بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست ‌ ‌ ‌ گرچه تخت و ملکت است و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست ‌ ‌ ‌ اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان ‌ ‌ ‌ لیک کی درگیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند ‌ ‌ ‌ جمله با خر گور هم تگ میدوند

ای خران کور این سو دامهاست ‌ ‌ ‌ در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران شده لیکن کمان ‌ ‌ ‌ گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب ‌ ‌ ‌ بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد ‌ ‌ ‌ زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای مردمان ‌ ‌ ‌ حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان ‌ ‌ ‌ چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه ‌ ‌ ‌ فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند ‌ ‌ ‌ عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد ‌ ‌ ‌ این نمیداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی ‌ ‌ ‌ گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا ‌ ‌ ‌ تا بماهی عقل او ناید بجا

تا بماهی احمقی با وی بود ‌ ‌ ‌ از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا ‌ ‌ ‌ روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده ‌ ‌ ‌ دست در تقلید و حجت در زده

صفا
هم دل را درد او بستر تا
بشنیدن کلامی و داد او
برای آن

پاس شهر عقل کل این حواس — چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدیده نیست این بر می‌تنان — گر بدانش نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست — بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود — آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودائی بود — بر امید زنده سیمائی بود

آن درودگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد

این مکن مونس خسی را از خسی — عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هرچه آن موجود بود — آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند — از زری خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او بخواند — پشت پا بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش — از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتست — زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره — می شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوش سیار روح روان میرسید
هر که می آمد ز ده از سوی او — بوسه میداد او بنوش بر روی او

گاه گردی یار ما را دیده — پس تو جان جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

بُرز
یعنی ...

خانه‌شین
مخفف خانه‌نشین
است یعنی با امید خانه
نو و امید و
درودگر
یعنی درودگر است
و آن نجار است

هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام   این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد   عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست   بلکه او همدرد و همراز منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم   خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او   من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام   گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم   که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص   دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را   غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم   ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند   زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که نادر باشد اندر خافقین   آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند   نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود   تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم   واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب   چون عذاب مرغ خاکی در آب
سیر گشته از ده و از روستا   وز شکرریزی چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف   بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی   می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز   تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شر است   از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس   بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند   یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه   گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند   همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش   خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود   چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی   یا پلیدی یا قرین پاککی
والهم روز و شب اندر صنع هو   هیچگونه نیستم پروای تو

کهف: غار ان و اندرو

سغبه: مقصود دراینجا فریفته و شیفته شدنست

خافقین: کنایه از مشرق و مغربست

اللتیا و التی: لتیا بفتح لام مصغرست و گاهی بضم لام خوانده شده یعنی بعد از چنین و چنان

ز خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت اینم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد روی چون نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کار اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بجد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش وز یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفا / جانش خو کرد بود با مهر و وفا
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاکی کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غول آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف / زان شنیدن سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از آن تا چه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرار / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندران ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناخوشی آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانک آب از می

کشته خرکره ام را در ربیع / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست

کلام الله مجید
روز قیامت
یوم یفر المرء من اخیه
یعنی روز قیامت که مرد از برادر خود گریزد

حارس
نگهبان

شغاف
[illegible]

عنود
[illegible]

شاخ خشک از تربت آن آفتاب / غیر زرد و ترش و کشتن کو ثواب
همچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلها ای بچه حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدانسو گه بدینسو سرفشان
جمله این سوئی از آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود را گش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راستی گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها رو سیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه ایمن بوده‌اند از مکر خدا / کامتحانها رفته اندر مامضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

گپ زدن: سخن گفتن و گزاف سرودن

شتا: زمستانست

ملتوی: یعنی پیچیده شده است

مستهان: خوار و بیمقدار را گویند

اباد: یعنی هلاک یعنی خدا هلاک کند کید و مکر کافران را یعنی ...

محتلم: خواب بیننده جنبنده

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخته ما را ای خدا رسواش کن

او بدعوی میل دولت میکند / سجده آش نفرین سبلت میکند

لاف و واوا و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند

جمله اجزای تنش خصم وی است / کز بهاری لاف ایشان در دی است

این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

تو دعا را سخت گیر و میشخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف کرم و دو دفا / چون شنید این قصه گشت از غم [illegible]

منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد آن شخص

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در سیر و عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان مینمود

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی اوفتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود طوق طاوسی مبر

شخولیدن صفیر کشیدن و نعره زدن است

زانکه طاوسان کنندت امتحان ❊ خوار و بیرونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق ❊ یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول ❊ واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری ❊ امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بران کوزه چرا ❊ تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود ❊ بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند ❊ همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود ❊ یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی ❊ خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن دران تحقیقها ❊ تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یکنفس اینسو بدار ❊ تا بگویم با تو از اسرار یار
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل ❊ گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را ❊ ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله ❊ وز عجایبهای استدراج شاه
همچنین مستی است ز استدراج حق ❊ تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود ❊ خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند ❊ های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود ❊ صرصرش چون کاه که را میربود
امتحانها کرد ایشان را ز بر ❊ کی بود سرمست را زینها حذر
خندق و میدان به پیش او یکیست ❊ چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بران کوه بلند ❊ بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان ❊ بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر ❊ ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان ❊ بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا ❊ که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش ❊ تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان ❊ در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته ❊ خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه ❊ منتظر این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز اینچنین ❊ ور نه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود ❊ دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر ❊ مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان ❊ پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند ❊ او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور ❊ خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان ❊ بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را ❊ وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل بران میبسته‌اند ❊ خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور ❊ همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند ❊ خارها بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ ❊ بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی دران بیداد جا ❊ عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست ❊ پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا ❊ هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان ❊ می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی ❊ بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

بالوعه: آبریزه و جای جمع شدن آب ناپاکست

بیست: مخفف بایست آمد

کربلا: اینجا زمین هولناک با مشقت مقصود است

۲۴

گفت حق که بندگان با عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و پرهیزکار

این قضا بشکفت لیکن گوشتان / بسته بود اندر حجاب جوشتان

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز کسانی را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم کن چه صاحب حزن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها دوان / بانگ میزد کای گدا و کای نهان

کای اسیران سوی میدان گو روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون بی‌سپر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن امیر که بنشستند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این / این درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا باین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکمخواران تو صاحبدل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از ...

تفتیق: دریدن و شکافتن

مولد: موعد مسکه

پگاه: با پای فارسی صبح زود و سحر را گویند

یاسا و یاسه: قاعده و قانون

جامغول: حرامزاده و ناپاک

محتال: حیله‌گر

شکم خواره: حریص در خوردن

شه شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت خسپم هم درین درگاه تو
کی گمان بردی که او عصیان کند
خود کجا در خاطر فرعون بود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت
گشت بیدار او و زن را دید پیش
در کشیدش در کنار از مهر و درد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
مات و برد از شاه و میدان ای عجب
باز کرد و هیچ از اسپاه دم نزد
عاقبت پیدا شود آثار این
شاه از آن هیبت برون جست از ...
از سوی میدان چه بانگست و غریو
از عطای شاه شادی میکنند
این صدا جان مرا تغییر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه
چون زن عمران به عمران درخزید
بر فلک پیدا شد آن استاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو
هر منجم سر برهنه جامه چاک
ریش و مو برکنده رو بدریدگان
عذر آوردند و گفتند ای امیر
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان
با دل خوش شاد عمران وز نفاق

منجم
ظاهر و پیدا

تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
آنکه خوف جان فرعون آن کند
این از عمران بد و فعال او

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

نیمشب آمد پی دیدن جفت
زن برو افتاد و بوسیدن لبش
بوسه باران کرد لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
بر نیامد با خود آندم ور بدو
جفت شد با او امانت را سپرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو برهم تو زمین موسی نبات
این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید زو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت

چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره ها

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

گر بهلیش میر مدحتی ددو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا
جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا
تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر منجم که درآید در حرم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

واقفان آن غلغل و آن بانگ شه
راند عمران جانب میدان گفت و
همچو اصحاب عزا پوشیده خا
همچو اصحاب عزا آوازشان
خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال
گرد ما را دست تقدیرش اسیر
آنهمه کردیم و دولت تیره شد
کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما
دست بر سر میزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش

کامشبان حملست و دورند از زنان
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
لیک مر فرعون را دل بود و جان
لیک آن خود بد جزای حال او
همچنین تقدیر چون عادت شود
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گفت از شوق و قضای لم یزل
پس بگفتا ای زن این کار خفیست
حق شه شطرنج و ما مات ای ...
هست شد آیندم که گشتم جفت تو
تا نیاید بر من و تو صد حزن
میرسید از خلق و میشد بر هوا
پا برهنه کاین چه غلغلهاست آن
قوم اسرائیلیانند ...
وهم و اندیشه مرا پر کرد ...
باز گوید اختلاط جفت را
سخت از جا برده است این نعره ها
نجم او بر چرخ کرد و منجم
کوری فرعون و مکر و چاره اش
این چه غلغل بود شاه ما شنفت
بد گرفته در فغان و سازشان
بد نشانی میدهد منحوس سال
دشمن شه هست گشت چیره ...
ما ستاره بار گشتیم از نگا ...
رفت چون دیوانگان بی عقل و دل

خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را از ترش غمگین ساخت او   نرد بازی بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع بشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زده اندر زمان   شاه را تا فارغ آریم از غمان
عاقبت زر با تلف شد کار خام   شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنیدند غصه مردیش شد تباه   خواندشان شاه از خشم اندرین شتاب
گفت ایشان را که ای خاینان   من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم   مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید   ملکها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین   فهم کرد آرید و باشید معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل خوارانید و مکاربد شوم
من شما را بر درم آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون کمان بر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد و سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند   سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و برون افگند تخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر   کای زنان کز بهر میل آیید
ای زنان با طفلکان میدان روید   تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنجا که پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هر کرا این ماه زاییده است هین   گنجها گیرید از شاه گزین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نو زاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط
چون زن عمران که موسی برده بود   دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

بعد از آن دستان که آن شه از زنان   کرد دیگر بین چه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است   نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است   کودکی دارد ولیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا که داریش از بهر ما و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او در آذرش / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر واشدند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جمله کان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سفید
تا درش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از آن فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این خرابیها همه در نفس تست / لیک معلولی جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را در این جستن بکوش / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / سوی جاها زانچنان جویان شوید

پرس پرسان هر دکانی جان تو / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
اینچنین جو باز دریا همتا زرد / جز ورا بگذار بر کل دار نظر

زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفا

جنگهای خلق بهر آشتی است / دام رحمت دائما بهر تهی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر کلوخ اشکر آنکه میکند

لوک
چیزی حقیر و زبون و ناچیز باشد
غیژیدن
با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردن
ترف

بوی پر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را ببین [illegible]
جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد بسوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
دعوی دیدن خیال غار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی و دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چو زر گرد غریش / همچنانکه بت پرستان کیشش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه هنگامه نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشاد از اهل مکاره گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی دفعان بیشمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بندها زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ریگت پر زند
میکشش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن در تو رسید
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او می‌نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وان بندگانش / ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی
مکث: درنگ کردن
چاقاچاق: یعنی طراق طراق
صقر: باز شکاری
زلق: لغزش

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در دست ماست　دفتر و دیوان و حکم اینها مراست

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان　گر همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو　خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را　تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی یا دو روز　مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست　بنده‌ام امهال تو مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست　بنده فرمانم بدانم کار نیست

من نیم با تو بجنگ تا زنده‌ام　من چکاره نصرتم من بنده‌ام

می‌نیم تا در رسد حکم خدا　او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد　عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان　مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع　تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من نی خفته‌ام　تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌ها سازم همه برهم زنم　و آنچه افزاید من بر کم زنم

آب را آرند من آتش کنم　نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم　آنچه اندر خشم یابد آن کنم

تو مترس و مهلتش ده پس دراز　گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعونرا تا ساحران آرد

گفت امر آمد برو مهلت ترا　من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد اژدها اندر عقب　چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم　سنگ را میکرد ریگ از زخم

سنگ و آهن را بدم در میکشید　خرد میخایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج　که همی شد روم ازوی گاه گرج

سنگها می‌انداخت چون شیران از کام　قطره بر هر که میرد شد جذام

ز غریو دندان او دل می‌شکست　جان شیران بیشه شد زو پست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی　شد قوی و برگرفت او را عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب　پیش با خورشید و پیش خشم شب

ای عجب چون می‌نبینند این سپاه　عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا　خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

من ز ایشان خیره ایشان هم ز من　از بهاری خار ایشان و من

پیششان بردم بسی جام رحیق　سنگ شد آبش پیش آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش　هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود　چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما　تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق　تا نخسبد فکرتش بسته است حلق

حیرتها باید که رو بد فکر را　خورد حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در پسر　او پسرو است پس یعنی مستتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود　که گله وا گردد و خانه رود

چون که گله باز گردد از ورود　پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین　اضحک الرجعی وجوه العابسین

از کرافه کی شدند این قوم لنگ　فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میر و ایشان بکج　از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فرق　زانکه این دانش ندارد آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست　زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد　تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد　کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس چه پیچی این همه بر لنگ باز　وقت و [illegible]

آخرون السابقون باش ای ظریف　بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود　اول است او زانکه او مقصود بود

تموز نام ماه اول تابستان

خائیدن بوزن و معنی جاویدن

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
ور زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز غفلت‌ها کنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدانست آن نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زاین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدنیع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پا / هر کسی کرد او عرض فکر و رای
عاقبت هامان میانشان در دوید / رای پیش آورد و کردش همچنان
کای شه صاحب ظفر چون غم خوری / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و مستقل
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آوردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استا و نبوده چون رهی
چون برایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده و آزادشان / شاه از آن ارسال کرده دستشان
چاره سازید اندر و نفعشان / گنجها بخشد عوض شه بیکران

هجی — حروف مقطعه
حجی — عقل و فراست
شکال — پای‌بند ستور
حجیب — بمعنی محجوب است
جیب — گریبان جامه
ریب المنون — تا پای(؟) حوادث و…
اساطیر — جمع اسطوره است بمعنی افسانه
روی — یعنی بی‌تعصب…

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ‌‌ ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت ‌‌ سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست ‌‌ حل مشکل را دو زانو جادوست

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا ‌‌ گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه ‌‌ پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما ‌‌ شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند ‌‌ آبرویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری ‌‌ جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ٔ ‌‌ گرچه در صورت بخاکی خفته‌ٔ

آن اگر سحرست ما را ده خبر ‌‌ ور خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم ‌‌ خویش را بر کیمیائی برزنیم

نا امیدانیم امیدی رسید ‌‌ در شب دیجور خورشیدی کشید

از ضلال استیم در راه رشید ‌‌ راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من ‌‌ نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست ‌‌ لیک راز از پیش چشمم دور نیست

یک نشانی وانمایم با شما ‌‌ تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجاگه روید ‌‌ از مقام خوابشان آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم ‌‌ آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدید آن عصا ساحر ویست ‌‌ چارهٔ ساحر شما را حاضر است

ور نتوانید هان آن ایزدیست ‌‌ او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب ‌‌ سرنگون آید ز حق در کار حرب

این نشان راست دادم جان باب ‌‌ بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری ‌‌ سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود ‌‌ چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست ‌‌ گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوئی که حق کند حقست و راست ‌‌ جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطع است ‌‌ گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق ‌‌ گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم ‌‌ بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم ‌‌ طاعنان را از حدیثت رافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو ‌‌ تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم ‌‌ نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو ‌‌ در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌کنند ‌‌ چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه میگویند نامت را کنون ‌‌ خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین ‌‌ دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را ‌‌ کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه ‌‌ دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما ‌‌ تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی ‌‌ صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا ‌‌ کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ٔ ‌‌ چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ٔ

وجا: خستگی و اندوه
سلاح: اسباب و آلات جنگ
دیجور: تاریک و سیاه
سبق: کتاب و تعلیم

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدانرا بر عصایت دست نیست — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان — هرچه کار تو ز تو کرده گمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند — قوس نورت تیر دوزش میکند

همچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند زفت — تا بمصر از بهر آن پیکار تفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان — کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان — خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدار است حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته است او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان — زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این رو علم سحر آموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتحن

بعد از آن اطلاق و تبشان آمدید — کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد و دلجو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بیعدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فتن — جمع آرید از برون و اندرون

پس زمین را بوسه دادند و شدند — منتظر روز و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌شان کرد و پیشینشان بداد — بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آنشان گفت ای پیشینیان — گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا — که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است — کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک — نور موسی نقد تست ای مرد نیک

تفت: یعنی شتاب و تعجیل است
زفت: بزرگ و سطبر را گویند
پیکار: [illegible]ت و جدل
وسن: [illegible]لی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲
اهتزاز: جنبیدن
ممتحن: خوار و بیقدر
پرده: غلام و کنیز ۱۲

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
در نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش‌دار / گوش را بربند آنگه گوش‌دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

حبوب: جمع حبه است که دانه باشد

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتست کان نهصد تواست / قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست

خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی زانه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان پیر یا بان که قم تعال

دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در خطاب و در کتاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته

چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی

پیش این طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

آشنا: یعنی شناه

عاصم: نگاهبان

گرازیدن: خرامیدن

ستی: یعنی خانم است

عنیف: درشت و تند

ادبیر: ادبار است

عائل: درویش و محتاج

مغتذی: غذاخورنده

اطلال: رسوم باقیمانده زخانه‌ها

زانکه اطلال لئیم بد بود — نی ندائی نی صدائی میزند
من بجان آن اطلال خواهم در خطاب — گر صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنی بشنود نام ترا

آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم — حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود
درمیان این دو فرقی بس خفیست — خود ثنا شد آنکه در رؤیت بقا

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی از آن رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم — هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یک آئینه دار مستطاب

دربیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیش نهاد — که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سؤال و این جواب است آن گزین — که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی میکنم — پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این سؤال از تو همی پرسم نکو — حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

درد مندانرا نباشد فکر غیر — خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد — در خیالت نکته‌ها بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را — پیشه باشد مرد را ذکر درا
حکم حق را بر سر و رو می نهد — حفظ فکر خویش کی سو می نهد

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی

دربیان آنکه درمیان صحابه حافظ کسی نبود

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق و نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتا و باز / باز در وقت تحیر امتیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش می‌خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها

گریه و افغان و حزن و درد بین / خواری و بیزاری اهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحالی افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

کفیدن ... شکافتن

قتو: نام شهریست

عاشقی حالی نه عاشق بر کسی   بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه کم ناقص گهی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست   یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست   لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب   آب میجو دائما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی میدهد   کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست   این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح   میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هرکرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای   نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد یا وراست   ور بیاستد از طلب هم وادراست
هرکه چیزی جست بی‌شک یافت او   چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای کیا   یافتی و شد میسر بی‌خطر
این مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب   تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو و این حجاب   میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی‌رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم‌خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بدمراد   بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر   روزیی بنهاده‌ای نوعی دگر
هرکرا پایست جوید روزیی   هرکرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست‌ریش   یا کسی دادستش بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب   هرکرا این داد و بنشاد و سبب
هرکرا و پیشه‌ای داد و طلب   از ره کسب و تعب یا رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها   ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
هست در زربافی داود خوش کم   در همه روئی این او ...

با چنان عزی و نازی کاندرست
گر ز پیشش عنایتهای رب است
معجزاتش بیشمار و بی عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش
می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده ای
خانه کنده دون و گردون رانده ای
اینچنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا رود پاسش فرو
ز احمقی خواهد که بی جنبش زود
بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان
که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وافسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و دیه
کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال
گر اجابت مستعان ذوالجلال
اگر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست
مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کردهٔ هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم
بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل — بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی — بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال — مطمئن و موقن او بی احتیال

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و از تنگی و کار — هست او چون کوهها را استوار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار — عاجز آید کارشان و پیر کار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر — تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

حنین: ناله و زاری
تواتر: پیهم یکی عقب دیگر
متکی: تکیه کننده
وثیق: محکم و استوار

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نگرد والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد راز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
لیک تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را از شاخ‌ها / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است / اختیار جمله کان بستن است
هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغی دگر
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری / در بیابانی اسیر صرصری
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل زان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیدا است

شکر اندر دلق مهتر زاده / سر بریده در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / گشته و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از نیش
خانمان رفته شده بدنام و خوار / کاهم دشمن می‌برد و بار و آن
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / الخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص / وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

منتعش: یعنی متحرک
استثناء: انشاء الله گفتن
قازغان: بزرگ دیگ را گویند
بسر کار: برابری و نفس‌پرستی کردن و بدکرداری
کیا: با کاف تازی بزرگ

آنکه واندا این علامت‌ها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباید کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی‌مهلت مر او را

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خود شکست
هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه ز لا
بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر / عهد چون بشکست او شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده‌ست اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً دزد چندی جسته‌اند / اندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه درافتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببریدند و غوغا بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنارهٔ بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زردرو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
همچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر برای او گشاده شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریشش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

بحل کردن: در گذشتن
ایمان: جمع یمین سوگند
مغص
ماخوذ: گرفته شده
سباق: پیشی گرفتن

تو بجنبان پیش خود یکدم سقام | دانه بینی و نه بینی رنج دام
یسوق الاعمی الیکم و البصیر | فی المقام والنزول دا یصیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهاد
از خورشها و جذب اجزا میکشد | تار و پود جسم خود را میتند

تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرد تا شد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چونکه فرماید که عد

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیده است و ریزیده برت

جمع آمدن اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و دوره‌هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد | پاره‌ها را اجتماعی میدهد

در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو | نوحه میداریم با پشت دو تو

تو نمیگریی نمیزاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امیدستمان از تو کنون

ما به امید توایم ای پیشوا | که نبگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند بهر حشر تخت | خود شفیع ما تویی از روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار | ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست | گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر | نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون ز مویش سپید ار با خود است | او نه پیرست و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقیست | او نه از عرش است او آفاقیست

ما همه امیدواران توییم | ریزه چین خوان احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رقتی

عد — یعنی باز گرد

خرز — موزه دوزی

وزر — بار بر پشت

وازر — بار بر پشت دارنده

یا مگر خود در دل تو نیست درد ترا — بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق — که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست — گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایشست — که چرا از سنگهاشان مالشست

آن سگی که میگزد گویم دعا — که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه دار — که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین — تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص — حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند — چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همّام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل — رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شد — رحمت کل را تو هادی ره بود

تا که جزوست او نداند راه بحر — هر غدیری گیرد اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد — سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او — ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود — نز عیان و وحی و تأییدی بود

گفت بانو چون رحیمی بر همه — همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش — چونکه فصاد اجلشان زد بنیش

چون گواه رحم اشکست دیده‌ها — دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم هم — در دو چشمش یکباره بی آب و نم

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز — خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند — غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش — از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرون‌اند از دور زمان — با منند و گرد من بازی‌کنان

گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان — من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم — برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو برد — آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چو حباب — خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند — تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز — هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آشفته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبرست — صبر تلخ آمد برِ او شکّرست

همّام: بزرگوار

رد: [illegible]

عناق: دست بگردن درآوردن

ضریر: نابینا

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را با همدگر در می‌فکند
ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود
در عجب می‌ماند وسواسش فزود

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو
که چه میسازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم‌شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواند درست
گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نیست نور
چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور

آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا میکند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا
که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد
در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی‌چشمت ببخشند دید
همچنین گر بیست چشم روشنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش بود
آب حیوان گردد ار آتش بود

زراد: زره باف

اعتیاض: عوض و بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود ** سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد ** از چه باشد این چنین نیکی و بد
کفر باشد نزدشان کردن دعا ** کای آله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول ازان صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را ** چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ** بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ** اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ** بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ** هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ** ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ** بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ ** بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ ** در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین ** در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صدچندانی ای صادق ولیک ** شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول ** چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام ** که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانی باشی بود ** بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا ** هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست ** خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام ** که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت ** بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو ** تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ** جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای ** پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش ** شرح نتوان کرد جزوی زین کشش
که شمرد برگ درختان را تمام ** بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار ** می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد ** حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب ** بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود ** نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست ** زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج ** بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او ** نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود ** نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او ** نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا ** همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود ** نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ** که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ** بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان برآن باوفا ** چون قطائف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر ** در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود ** میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست ** که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او ** سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت ** جز دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای ** عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان ** شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی ** کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

نعجه میش است

افتضاح رسوائی

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند خاص بین / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاقوار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

نور و شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدهها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پا استم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه یا عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

مختفی بودن این درختان از چشم خلق

میوهٔ که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی نور نور
این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبانها ساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدهها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوهها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همیچیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

[illegible] آن تعلمون　　دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت　　سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر　　چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید　　تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست　　از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز　　وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست　　خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل　　یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق　　گشته منکر و چنین باغی و راق
یا منم دیوانه و خیره شده　　دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من　　خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چبود بر درختان میروم　　میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران　　که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار　　ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت　　میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار　　این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم　　دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل ای عمی　　تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب　　این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا　　ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا　　ترکشان گو بر درختان جان برا
میخور و میده بدان کش روزی است　　هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست　　چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان　　که بنزد ایشان باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست　　یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا　　چون بود بیهوده و ور هست آن کجا
من همی گویم چو ایشان ای عجب　　این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب　　در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجبها التعجب وقت ژرف　　تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش　　چند گوئی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت　　باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد و میشد هر دمی　　من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز　　صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام　　دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود　　از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان　　گفت والنجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان　　این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز　　می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد　　جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان　　تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه　　کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام　　ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند　　پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود　　یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای یار عزیز　　چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست　　کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید　　چون باسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی　　آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست ... اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یک ساعت که من ... مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک ... که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پر مغز با خاک دژم ... خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد ... تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند ... پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد ... رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست ... تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی ... چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان ... زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست ... رسته از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ... چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بیساعتی آگاه نیست ... زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او ... بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی ... جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس از یک طویله گر رود ... در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخرچیان چست و خوش ... گوشهٔ افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار ... اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا ... بر گشادستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت القوم

روی در انکار حافظ برده‌ای ... نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

این سخن پایان ندارد تیز رو ... هین نماز آمد دقوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه برگزار ... تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا ... چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا ... در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه ... چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر ... چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور ... زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهر است ... کور باطن در نجاسات سر است

این نجاست ظاهر از آبی رود ... وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن ... چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا ... آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین ... آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام ... وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود ... بر دماغ حور و رضوان میشود

آنچه میگویم بقدر فهم تست ... مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو ... چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخ است ژرف ... اندرو نی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضوا ابصارکم ... هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد ... گوش چون ریگ است فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت ... میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی ... بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگه است ار نه بگویم حال را ... مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را ... از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند ... ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد ... از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ... ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد ... که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل ... ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم مامضی ... قصد من زانها تو بودی زاقتضا

رایض: سایس و مهتر

آخرچی: جلودار اسپان

قذر: شی ناپاک

ملوث: آلوده

غضوا ابصارکم یعنی بپوشید چشمها را

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهاده است این حکایات و بلا

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / گر دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی وی است آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود

در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیالت زو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زنم

باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ است و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از حضرت پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار

جهد المقل یعنی کوشش فقیر
ناوزد
احتیال حیله کردن و ساز
حائط دیوار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازان سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / وان زمان دیده دران صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کی سگ پرستان علتین
مرگ و جسکت ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این ندا می‌آمد از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده است با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

میکشد شیر از نیاز در بیشه‌ها / جان‌ها مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم ما بخش و عفو کن یکتا کره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وز دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم زنیم / روبهی گیرند و [illegible]
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجا خاستت است
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خورده‌اند [illegible]
گو: گودال
زهی: [illegible]

آب با محبوس گل آمد ستیز ... / جز بجهت جذب کل با زان ...
بهر کو یعنی ترا در خود کشم / لیک استیلای گل من آب خودم
لاف تو محو و هم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه این موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین شدند

چون رسید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
قطره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماند امکان قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق را در نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر

مجن: سپر
معد: فراهم آورده شده
قباب: جمع قبه

خر ازین مذهب بد اینجا ای فلان　　که بشر دیدی تو ایشان را بجان
کار زین ویران شدست ای مرد خام　　که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند　　چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو　　هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است　　هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته　　کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب　　که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال　　آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر　　روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال　　بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او　　لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت　　چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین　　ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا　　ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم　　قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا　　تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم　　روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب　　روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت　　چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی　　که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا　　عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند　　بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام　　اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب　　سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین　　ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را　　حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا　　چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین　　یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر　　محتشم گشتندی و شاه و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا　　لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین　　ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا　　جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگوست　　وین فروشنده دعا ظالم عدوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک　　کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا　　یا ز جنسش این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو　　گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او　　ورنه گاوش را بده حجت بگو
او بسوی آسمان میکرد رو　　کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو　　واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی　　صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا　　همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران　　پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست　　در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم　　از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خود　　که چو شمعی می‌فروزید پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه　　بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان　　تا بمالی این جفا بر رویشان

نکت — یعنی اینکه
غبی — کودن و نادان

قابل این بانگ ناید در نظر / نیک دل بشناخت قابل از اثر
قوتی ور هیچ نشنیدی / درمیان جان فتادش زان ندی

چاه بشد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر چه اکنون بعد از اینش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید

آنچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان ساخت کو هم میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد / گاه شکر آنرا کوارش میدهد

کاسگر آنرا که نبود مستند / لقمه را زانکار او قی میکند
هر که خوانی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست آن جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
لیک تصدیقش بکرد آن پور او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زاری و زاری و صد فاقه برو / طی نماید کوه پیشش تار مو

والست آنکو چنین خوانی نهد / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکران بیکر نشانش و سالی کله

پای پیش دام این دنیا نهد / مینهد با صد تردد لیک این
وام دار شرح اینم نکته کرد / ور نشانست از الم تشریح شود

چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو و ران
گفت کورم خواند زین جرم اندهی / بس کلیسانه قیاسست ای خدا

من دعا کورانه کی میکرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن کی کورم نه کوران بشمرند / او نیاز جان و اخلاصم بدید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار / وا بپرم برگرد و نقطهٔ ابتدا

آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود

می بداند خلق اسرار مرا / زار سید آستند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب

ذم کنندش رو مکن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی تو
شید میآری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی

پاک امیرا ای چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان مینهد رو بر زمین

کاشکی این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنی است
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی بکردم من دعا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستندی یعنی اعتمادی
مدعی
تهمت

فتور
سستی

اشاره بحدیث حبک الشیء یعمی ویصم یعنی دوستی چیزی کور و کر میگرداند

چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد ثبوت
گشتم آن را تا دهم دستار آن / که دعاهای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخریدست و بردی وارث / ربع را چون یافتی حارث
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بر خدا

پس نزول آهی برآورد و بگفت / آنچه ای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جا
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطهٔ نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن بیا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود می‌گفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در دلیلش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت نمودن با زاری

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز نهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجرا را باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای ابلکا / از خدای خویشتن شرمی بدار
همچنین ظلم صریح نا سزا / میرود در عهد پیغمبر بلا
گاو کشته خورده بی ترسی تمام / در جواب افزوده تزویر ای امام
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / مالکت من با گاو چون دشت خاک

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

دعاوی جمع دعوی

تشنیع ملامت کردن

همچنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی الله مکن بنیان کن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمتت آمد اندک اندک در ظهور

دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک را

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان
کو نگیرد صید از همسایگان

عامه مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگسان سوی داود جست

روی بر داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آن کار را کند بر خلایق

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبه و بسیار جفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت

مال او برداشتست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود او و ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی به نوروز و نه موسمهای عید

بینوایان را به یک لقمه نجست
یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه پوشیدی جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را بخود بر میدرند

ظلم مستور است در اسرار جان
مینهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

که ببینیدم که دارم شاخها
گاو دوزخ را ببینید از ملا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون گواهی میدهد گوهر کلام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همانکس که موکل میکند
تا گواهی راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند
بر ضمیرت آگهیست واقفند

نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

هیچ جان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس

او از صد گاو برد و صد شتر
نفس منیست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد
یاربی نامد از او روزی بدرد

لیک نی توفیق بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو

دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست / هر چه پیدا نیست پنهان خانه است

دوش چیزی خورده‌ی ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

مثال

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا به قرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن‌آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان در هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همدم مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است

زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا کرده

بازغ: تابان

ابتر: ناقص

توسیط: واسطه شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
گر نفس و تن نهاد عام شد / او کند از جزو جزوی القلب قد
هرکه جنس اوست یار او شود / جز مگر آن کو که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هرکه را حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هرکه بی تمییز کف در وی نهد
از صفیری بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سو مسیر
نقد را از قلب نشناسد عدوست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و تفحص در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر نقش سنگت تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

ذکی: تیز هوش
مستوی: یعنی درست شده و درست آورده
ود: دوستی
اشراق: تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو وزن زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیک‌تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نزار
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند / بی‌سر و بی‌بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بسحر
زان همی‌خوردند چون صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و به شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / درنگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بود بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاری است جانش تا بحلق

سکره

بناغ

زفاف

نبی قرآن مجید

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر بر درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده با ایشان بدی
در تنور اندر فکندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که بلا نعمت فزودند شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر گشته جان ازین / شکر چه کوشیم بر کو نیست این
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذائی کز وی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع جمع ضیعه که آن زمین آباد است
معبره رهگذر و محل عبور

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض الّتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو ننهیم و ما سیم جلد

گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت

ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از نور بدر

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر ... که خدا نایب کند ز ابنای بکر
هر رسول شاه باید جنس او ... آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما ... پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ... ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود ... تا که در عقل و دماغی در رود
ما کی این گفت بیهوده کجا ... این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان ... می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر ... کند شان با عیشها سیر از گزر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت ... من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال ... جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور ... حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال ... سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل ... تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست ... بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید ... چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم ... گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوید و روید ... تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه ... مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل ... تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید ... شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب ... مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب ... چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند از رمه ... بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه ... کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان ... سخت‌تر کردی سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان ... گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را ... چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه ریاستی جست خواهیم از شما ... که ز بانتان فرو بستست ارجها
چه شرف باید کشتی بحر در ... خاصه شیخی ز سر کین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود ... آفتابی اندرو ذره نمود
کادمی کو بود هم‌مثل و شبه ... وی دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه نهان بیند آنکه بود ... زان ظرف حسن بیند کو را خانه بود
ای دریغا دولت که آید گاه گاه ... پیش بی دولت بگردد داور را
ای بسا معشوق کاید ناشناخت ... پیش بدبختی نیامد عشق با خبیث
احمقانرا اینچنین حرمان چراست ... می نسازد کبریا تان راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست ... وین مقلب قلب را سوء القضا
چون بت سنگین شما را قبله شد ... لعنت و کوری شما را ظلمه شد
چون نشاید سنگتان انباز حق ... چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شکست ... چون نشاید زنده همراز ملک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست ... پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خورشید و صنعت گر درخش ... دم ما را ز اسرار هست کش
نی در آن دم دولتی و نعمتی ... نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود اندر مار ... لایق اند در خور ندان هیزمها
آنچنان گوید حکیم غزنوی ... در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو و حکم قدر ... در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها دادها ... شد مناسب وصفها با جانها

گزر
با کاف فارسی
زردک را گویند

آوه
یعنی افسوس
آهنج
بمعنی نفسه و آهنگ
و کشیدن و انداختن

وصف هر جانی تناسب باشدش / بیکران جانی که حق آرا شدش
چون صفت با جان قرین کرده است / پس مناسب دانش همچون چشم و ورد

شد مناسب وصفها در ذات او / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا این مثلها سائقی خلق / سوی آن درگاه پاک انداختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار رضاء الهی که نامتناهی است

آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بُد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد بباد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از باغ نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت را / تا که شد در قهر و در دوزخ نگون
این مثالات را چو زاغ و بوم دان / که ازیشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان و غبیست

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش گر است / وان یکی میگفت پیشش گر بر است

آن یکی میگفت بالاش کجاست / وان یکی میگفت پایش گر تر است
آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خر را بکیست

آن یکی میگفت چون چون میخورد / ورنه بارست کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست / این بتسخرها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو رفتم بشنوی این بانگ و دل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش و آن دان و فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل: جمع حیله
حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
خرد و مرد: یعنی ریزه ریزه، مرد از توابع است
یعنی ... اگر زبان اطفال ... او گفتن جاری بود
فرتوت: پیر ضعیف ... شده از کار مانده
سنی: ... چند معنی دارد و اینجا بمعنی ... باشد

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

باژگونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد نیشش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و چه صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای کوبهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردکان بی حنوط / در سپاه سنگ شهبان بی لحاظ
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفته شد آن پیلکان را استخوان
ضعف مرغان را ببین آنگاه او / پیل را بدرید و نبدرید پر درو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست اندر آب تحت / ذره ذره آبشان بیختند
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عاد یا نرامیر بود
چشم تا بینی در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر غزا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غولی رهنمی
نام نیک و بد گر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمها را واگشاید گر گشا
گرد عالم پرتو خورشید و نور / چون روی در ظلمتی باشی کور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه کند دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً سباه من سبا
صدقوا بهم بهم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی الغابر
صدقوهم هم بهم دور راه / قبل ان یلقاکم باس سیره
صدقوا بهم هم مصابیح الدجی / اکر نموهستم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا الا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل
این گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا جبال او لبنان بشکند / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از روان گیری که دور است اجتناب
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید درو شستن بدان / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مستتیر
الخلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش مهرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بگشتی در فکندش وی نزرد

باژگونه: یعنی وارونه
خشیت: بیم و ترس
خریف: زمستان
صیف: تابستان
[illegible]
ابابیل: پرستو
[illegible]
[illegible]
تصدیق کنید آنها را که طمع نفعی واجری از شما ندارند نه کراه میکنند و نه غیر را از نفع منع میکنند ۱۲

بازگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگوهران

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان

ضعف مرغان ابابیل است و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / و انکه صرصر عادیان را میربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیلکش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید

دیده را نادیده می آرید لیک / چشمهاتان را گشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی باشی تو کور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم باسا هره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تصدوا الا تصدوا غیرکم

پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

این گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

یا سوی آخر بحزمی بر پرید / حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط

یا بجال او لبنان بسکرید / از دو آن گیری که دور است از خطا

نیست آب و هست ریگ پای سوز / آن یکی گوید درین رفتن بیا

آن یکی گوید درین ره هفت روز / که بهر شب چشمه یابی روان

تا رهی از ترس و باشی در صفا / گر بود در راه آب این بریز

حزم آن باشد که برگیری تو آب / ور نباشد وای بر مستکبرین

حزم بهر روز میعادی کنید / آن عدو گرگی است پیدا کین

الخلیفه زادگان دادی کنید / سوی زندانش ز علیین کشید

از بهشتش سخرهٔ آفات کرد / چند جا بندش گرفت اندر نبرد

آن شه شطرنج دل را مات کرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

بازگونه: معنی وارونه
خشیت: بیم و ترس
خریف: زمستان
صیف: تابستان
خراس: خری که آسیا را گرداند
ابابیل: پرستو
غوث: داد رسی کردن

تصدیق کنید آنان را که طمع نفعی و اجری از شما ندارند نه کراه میکنند و نه غیر را [illegible] میکنند ۱۲

همچنین گرده‌ست با آن پهلوان / نیست پیشش منکر پایی گران
مادر و بابای یاران حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریزی ز دام / ورنه چون خوردی درافتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بیرنگی شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یکنظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش بگرفت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازتان آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لازمم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت جفت / جفت می‌آید پی او سوی جفت
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان آن تواب بگشود این گره / گفت هین بگریز و منشو پا بنه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنان سستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشیت کرد / جان خود در مستی بیهش کرد

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانهٔ بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد درنورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم استانهٔ

حازم — کیهتر

چالیش — جنگ و نزاع

غر — بضم غین و تشدید را و بکسر آن احمق و کاهل و آزمود را گویند

چون بشد رنج و شدستان حرص رفت / همچو سگ سوی غذا تازو رفت

شکرباره کی سوی نعمت رود / شکر نعمت خوشتر از نعمت بود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت دنیا برا شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر بذل نعمت او فر کنید / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

مار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ از آن اوصاف می‌کرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

و آفرید او وصفهای عارضی / که کهی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی زان نشکند آن استسقا

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی‌حد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاد و دشواری گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما کرده بی‌ریا / می‌رسانیم این رسالت بی‌بها

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

شکرباره: یعنی اہل شکر

ایثار: عطا کردن

انتباه: بهوش آمدن از خواب

نتان: مخفف نتوان

فطس: پهن بینی بودن

لقوه: کج دهان شدن

استسقا: آب خوردن

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایماً تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
این بنحوست شد از نجوم سعد ما [?] / زانکه ظلمت در پدید وقعه جا [?]
هر که با ما گشت پیرو با زر است [?] / از عذاب تا چه از جنت نشست [?]
وانکه ننشیند از شقاوت تا بنا [?] / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرّر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس ما شید و ضد و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم‌گستری است / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدی است / هر کجا مسخی نکالی مؤخذیست [?]
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست روز امروز را [?] / تا نگردی از دم و خاسر در آن [?]
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گویدا خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبد ردی گریبان از فغان [?]
یا ز بالا بیم تو سنگی میرود [?] / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید که می آزرده‌ای [?] / تو بگوئی لیک شادم کرده‌ای [?]
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشکبند

لهف: دریغ خوردن
سغراق: ... پیمانه، صراحی بزرگ، پیالهٔ شراب
جعل: جانوریست سیاه که همواره در سرگین جای دارد و بوی آن خوش است
نکال: بدعاقبتی و سختی
مؤخذه: مقام مؤاخذه
مشتها: میل و رغبت
مؤثم: گناهکار و آنکه نسبت گناه بدو دهند

از لئیمی حق آن نشناختی ‌ تا پدید آید طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی ‌ بد کند با تو چو نیکویی کنی

تا نفس از این صبر مسکین بخشش ‌ که لئیم است و نساز و نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد ‌ هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا ‌ بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا ‌ باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که اتینا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند ‌ چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است ‌ پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم ‌ کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر ‌ شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست ‌ لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان ‌ جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود ‌ گر تو بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود ‌ علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را ‌ برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هنر است ‌ لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته ‌ معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند ‌ مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ‌ دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر ‌ تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز ‌ دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان ‌ از شهان باب صغیری ساخت آن

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند ‌ چون که سجدهٔ کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانکی محرابشان ‌ نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند ‌ نیشکر نی لیک در صورت نیند

آن شکار این خران خاضع شوند ‌ شیر را عار است کورا بگروند
گرچه باشند شحنه هر موش خو ‌ موش گیرد تا ز شیران ترسد او

خوفشان ایشان از کلاب حق بود ‌ خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان ‌ رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف ‌ بلکه آن آهوبچگان مشک ناف
رو به پیش ناکسان ای کاسه لیس ‌ آتش ضد اند و ولی نعمت نیند

بس از آن شرحی بگویم دور دست ‌ خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که یا کن ای کریم ‌ با لئیمان تا نه کردن ای لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند ‌ چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند ‌ اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا ‌ هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم ‌ شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خوردنش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ‌ چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا ‌ قحطها و دردها را نک دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد ‌ هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و ها و هویی میزدند ‌ تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چه ‌ سفرهٔ آویخته از نان تهی

ایذا

جافی: جفا کننده

تش

بگلر: لفظ ترکی است یعنی بزرگ و امیر است

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی — بیخبر از خویش و عاشق نیستی

عشق با آن بی‌نشان فدای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی‌سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بر عادیان گرز و تبر — لیک بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خان و مان — لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا بود

بلوا: یعنی بلیه است

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — وانچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در وی بود و اندر دید — خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند — وان بکین از بهر او چه می‌کند

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

سفره او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب است پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور — لاصلوة گفت الا بالطهور

مشتهی: یعنی با رغبت

عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش می‌رسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانکه صد فرسنگ ره زان سو بد او — چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب — حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست

نخاس: برده فروش

قسمت حق است روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی را اثر باغی شده — وان خیالی عالمی برهم زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال — کز کدامین کنج جان آید خیال

جز مگر آن دل که دارد عون حق — کون او ز نیست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد و دربند قدم

دامن فضلش بکف کن کور وار — قبض اعمی این بود ای شهریار

مرصاد: گذرگاه

دامن او امر و فرمان ویست — نیکبختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا زردی که اینجا صد دواست — هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست

هین بیا ای همنشین در این چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست — گویدش نی نی نیایم تو بایست

یک مثل آمد درین معنی نهفت — تو که مالی زین بیان تهفت

اندرین معنی بگویم قصه‌ای — گوش بگشا تا بری آن حصه‌ای

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر او باد بر پیوسته دست
میر از بهر دل آن زنده‌جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی لقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو و الله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرا منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الآیه

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چست / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاختن کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبود شب چون کند / خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر — ترکی نام غلام است
التون — ترکی بزر خریده
مولع — حریص و رغبت
تیباش — [illegible]
رهی — چاکر و خدمتگار
زفت — محکم و استوار
بوک — کلمه تمنی است
[illegible]

خوف حرمان ازل در کسب‌هاست / چون بکرد دست اندر جستجوست
گوئی ار چه خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امید مستمر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار این ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار را / در چه سوداند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چه بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر این را رام چون حمّال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آن را سایه بانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / ور میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش از بیت چو ماست / کاز رد دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و نسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن را گفت وی / گیرم او بر دست دانست اسرار وی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان امید / از عطاء الله دارم بس امید
هیز رمی چوبه اکرا او گویدم / در روان در عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر درانداز من از این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و پاکیزهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد

کندوری: [illegible] سفره
اوساخ: جمع وسخ که چرکینی باشد
منقّی: پاک
ستی: کدبانو
سترگ: دشوار سخت
ندم: پشیمانی
قرب: جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان: تل ریگ است

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کشبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدندش چنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
کو گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند اندر طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره مانده از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بدعهدی و نسیان در بلا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری که پرده دیده‌ای
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خود را / غرقه کردی هم عرب را هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب به معجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کز غلامش دیر آمد نزد او
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته‌ای و خون او ترا گرفته

شبر وجب است
تف خشم و گرم شدن
تشنیع ملامت و سرزنش

آن یکی بدمست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
گو غلام ما مگر برگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / آمدش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از زمینی آدمی یا کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آیا ام / چون بپای خود در اینجا آمدم
گفت نی نی در نگر و یا مست / راست باید گفت تیر این فنیست
گر غلام من بگفت آنی که ام / گر ز دست فضل یزدان رسته‌ام
دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه میگوئی غلام من کجا / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار مرا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان نمائی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از تشبیه من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغ‌اند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم آمده با بال و سر اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وآنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است / های و هوئی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این بیان رمزی بوده است و دو / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جز دلی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای کیا / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هرکه جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود / هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را و می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول صلی الله علیه

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد امتحان

مشرح: بیان کننده
کیا: بزرگ و سرور

پیش پیغمبر درآمد با خمار ‌‌ کودکی دو ماهه زن را در کنار

اسلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلّم الله علیک ‌ یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش ‌ کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر ‌ که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل ‌ در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت ‌ می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل ‌ مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی ‌ بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول ‌ بر علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع ‌ چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز ‌ عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری ‌ حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر ‌ درس خوانده همچو اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید ‌ تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط ‌ جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند ‌ جامد و نامیش صد تصدیق کند
آن کسی را که معرف حق بود ‌ جامد و نامیش صد صدّیق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود ‌ مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا ‌ مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد ‌ دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای ‌ موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب ‌ موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد ‌ پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه ‌ زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز ‌ گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی ‌ من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد ‌ بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما ‌ این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم ‌ تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود ‌ دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست ‌ دیدن آن غیب هم عکس تو است
مار در موزه ببینم در هوا ‌ نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود ‌ عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود ‌ عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین ‌ پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا ‌ تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان ‌ چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن ‌ تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی ‌ خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم ‌ خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا ‌ تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح ‌ فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او ‌ در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ‌ ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ‌ ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت است آنکدین مشو ‌ زانکه گر شد کهنه آید نو

خمار — برقع و پرده
جریر — تند زبان و گویا
رسیل — همراه و همداستان
علو و سفول — بلندی و پستی
حارس — نگاهبان

گر بلا آید ترا اندر سبب ... در زیان افتی غم آن مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ ... وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمدی جان فی المآل ... مال چون جمع آمد ای جان شد وبال
گفت موسی را یکی مرد جوان ... که بیاموزم زبان جانوران

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

تا بود کز بانگ حیوانات و دد ... عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه ... در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر ... باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس ... کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب ... نه ز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد ... گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت ... هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد ... لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی ... یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم ... سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود ... ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما ... رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد ... دست خاید جامه‌ها را بردرد

نیست قدرت هر کسی را سازوار ... عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان ... که بتقوی ماند دستش جاودان

زان غنا و زان غنی مردود شد ... که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان ... از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول ... که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را ... گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو ... هر چه میگوید بلطف خود شنو

گفت یزدان که بده بایست او ... برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک ... ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب ... کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند ... نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن ... تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار ... نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار ... کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات ... تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید ... هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات ... اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی ... ز اختیار است و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند ... متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین ... وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار ... در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر ... کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس ... دیو دادستت برای مکر درس

هین برو در و سر خود کم طلب ... کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست ... نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید ... نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان آن برای امتحان ... ایستاد او منتظر بر آستان

نحل
زنبور عسل
ریق
آب دهان
صدید
آب زرد گندیده

خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب — می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن — می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که عوض بدهد خدا زین بدگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر — که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آندم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغ ای بی‌فروغ — دوغهای ناهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب — لیک فردا پیش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوا مان رود — در اذان آن مقتل ما میشود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس وحی جان باشد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را و لیک — خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی — جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری — میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل — تا نبیند داده را جانشین بدل

بیات: شب مانده

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

سقط: اینجا بمعنی افتادن و کنایه از مردن است و حیوانات

محیص: خلاصی

مصاب: اینجا بحال بد مقصود است

ممتحن: خوار و بی‌مقدار

جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است

اعجمی: کج زبان است

حنین: ناله و فریاد

لالنگ: ...

ایثار: بخشش

آنکه ده بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض / برد کان بنشسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از زبان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است / کآتشی اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پاینده است

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود و ارهیده / چونکه استا گشته بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهة سلامتی آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌روئی و غلو

گفتمش این علم نی در خورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدر میکند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بریشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

نشسته یعنی ننشسته

نعم یعنی بلی

چون حقیقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت آمرن

آنحکایت بشنو و عظمی شمر / تا نگردی خسته از نقص صبر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای جهاد است

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

تا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوش بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت ورا / کو بجان بازی بجز صادق نخورد

خدمت بسیاری بیایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر غزا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نتابی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد در دست بدست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان دارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افتحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله
نذیر: بیم دهنده
ضنت: بخل و امساک
غزو و غزا یعنی جنگ است
هژبر: شیر بیشه
فحول جمع فحل بمعنی نر و مردانه
عبر: جمع عبرت
زبون: مغلوب و خوار
دارعوا: یعنی از رو پیش

ای که تو هستی ز مرگ اندر فرار ‌‌ آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ ‌‌ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست ‌‌ ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای ‌‌ ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا ‌‌ هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار ‌‌ کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق ‌‌ وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی ‌‌ کرده مظلومیت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام ‌‌ بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر ‌‌ دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود ‌‌ گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا ‌‌ چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم ‌‌ درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی ‌‌ چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو ‌‌ زان عصا چونست این عجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را ‌‌ هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ‌‌ شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق ‌‌ مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را ‌‌ گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات ‌‌ گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد ‌‌ جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین ‌‌ مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند ‌‌ کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود ‌‌ چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی ‌‌ آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست ‌‌ نسل تو در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو ‌‌ که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان ‌‌ هم در امر تست آنجو ها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند ‌‌ کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات ‌‌ پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ‌‌ آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی ‌‌ مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود ‌‌ آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند ‌‌ نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت ‌‌ مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار ‌‌ انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو ‌‌ انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز ‌‌ در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی ‌‌ تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست ‌‌ هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور ‌‌ نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست ‌‌ آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین ‌‌ نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش ‌‌ کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس ‌‌ چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو ‌‌ می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود تفت ‌‌ تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند ‌‌ لیک ضدانند آب و خاک تند
هر یکی بر اصل خود زان آمدند ‌‌ احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست ‌‌ هر دو معقولند لیکن فرق هست

قز: ابریشم

چوب: عود

عجاب: شگفتی‌ها

ود: دوستی و محبت

چفس: یعنی بچسب

هر دو دلالان بازار ضمیر / از جهانها راه می سنجند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی بیند و فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند بس چو / در نوشتن لیک اندر لفظ بین
دانهٔ آبی دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

همچنین پایان ندارد باز گو / از بلال و از بلال کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بدند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وادولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

نخاس: دلال دواب
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان
غرر: فریب
منتقد
اقتفی
آهسته: آزموده
سکست: گسسته و قطع
ابی: به
ریع
مرآت: آیینه
میغ: ابر

من چو آدم بوده‌ام اول حبیس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را موت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آئی جانت بخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو دران صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در حقیقت اهل دل / کی ببینی در خودی از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند لک و لک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از گرمی خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / می‌فتد در هر بلندی لیک فرق

تشبیه کردن نص مطلق که بتقلید بود با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / که ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نور کج اندر سافلست / نیست دائم روز و شب آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
آنچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان یم روان
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد لطیف / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ای پسر / می نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامده‌اند از ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گر چه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاش نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد و لقمه چید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نفس

خفاش
موش کور

آنکه آن خورشید [illegible] / پرده ورا اندر زورش تا رود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
نهایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌هات پرغم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / هر که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو او داند ورا ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهاندت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن سخت و عنا
سهل گیرش تا که گردد سهل ذات / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش باز ای بو الحسن / کاین سخن پایان ندارد ای حسن
نسبت اثبات یا نفی از نخست / گر بیابش سهل کی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

[illegible]

گشت مریم بیخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز — که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه — خسروان عقل پیشش هم همه
صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته‌ست — دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — وان یکی چون تیغ مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور — جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همار ه فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست — صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب میبیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد — بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا — بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت — کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر میربود

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
اعتداد: فراهم آوردن
صیف: تابستان
محرق: سوزان
[illegible]
فطام: شیر برگرفتن
ترک جوشش: گوشت ناپخته
ربوه: تل و زمین بلند
پریر: پریروز است

مرد حق کو مرد آن پیمانه کو ‌‌ ‌ این دو با صحبت مردان شود

پیش پیش آن جنازه‌ها می‌دود ‌ ‌ مونس گور و غریبی می‌شود

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ ‌ ‌ با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

بهر روز مرگ این دم مرده باش ‌ ‌ تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد ‌ ‌ روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد ‌ ‌ کاندران ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر ‌ ‌ رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین ‌ ‌ بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما ‌ ‌ یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم ‌ ‌ چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان ‌ ‌ همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم ‌ ‌ که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش ‌ ‌ از چنین خوش محرمان دامن مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک ‌ ‌ از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم ‌ ‌ در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است ‌ ‌ یکسواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم ‌ ‌ هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست ‌ ‌ هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی ‌ ‌ که بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب ‌ ‌ که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام ‌ ‌ که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود ‌ ‌ نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من به حق ‌ ‌ من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود ‌ ‌ تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت ‌ ‌ تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی ‌ ‌ شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما ‌ ‌ تو گریزانی از او ای بی‌وفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست ‌ ‌ چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست ‌ ‌ چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود ‌ ‌ چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز ‌ ‌ یوسفم گرگ از تو ام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار ‌ ‌ چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد ‌ ‌ برقرار اوست آنسان که بد

شمع مریم را بهل افروخته ‌ ‌ که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز ‌ ‌ رو سوی صدر جهان کن ناگزیر

این بخارا منبع دانش بود ‌ ‌ پس بخارایی است هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری ‌ ‌ تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش ‌ ‌ راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه ‌ ‌ وای آنکس کو یردی ترفسه

فرقت صدر جهان در جان او ‌ ‌ پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم ‌ ‌ کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او ‌ ‌ پیش آن صدر نکواندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش ‌ ‌ زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر ‌ ‌ به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم صد هزاران بار بیش ‌ ‌ بی تو شیرین می نبینم کار خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور ‌ ‌ ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی ‌ ‌ اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا | نعم ما روحت یا ریح الصبا | گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که میرش میرهاست

دم به دم در سوز بریان می‌شوم | هر چه بادا باد آنجا می‌روم | گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند | جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی به عاشق کای فتی | تو به غربت دیده‌ای بس شهرها | پس کدامین شهر زانها خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط | هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه | جنت است آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جانفزا | با تو زندان گلشن است ای دلربا | شد جهنم با تو رضوان نعیم | بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم | ور بود در قعر گوری منزلم | خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | که مرا با تو سر و سودا بود

بس دراز است این سخن ای بی‌نظیر | عاشق صدر جهان شد آن فقیر

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر | در نگر پس را به عقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا رفتنت دیوانگی | لایق زنجیر و زندان خانگی | او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحط است و تو انبان آرد | چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی | چون موکل نیست بر تو هیچکس | از چه بسته گشته‌ای تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی‌دید آن نذیر | هر موکل را موکل مختفی است | ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست | می‌زند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود | گرچه تنها با عوانی می‌رود | گر ازو واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک | میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال | پر سبکت دارد ره بالا کشد | چون گل آلو شد گرانیها کشد

جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شده پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند | پند کم ده زانکه بس سخت است بند | سخت‌تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد | تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنی است | مردن عشاق خود یک نوع نیست | او دو صد جان دارد از نور هدی | وان دو صد را می‌کند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی خوان عشرة امثالها | گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان بر افشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست | اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی و جد لی باللقا | لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است | عشق را خود صد زبان دیگر است | بوی آن دلبر چو پران می‌شود | این زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
مسئله دور است اما دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخاری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش میگماشت

هرکه در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان
کز غم صدر جهان بشتافت تا توان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
میفتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقند است قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای
با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای

رخت عقلت با تو است و عاقلی
کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران
تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هرکه دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین
تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی وز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی

هم مشیرش بودی و هم محترم
گشته‌ای بهر گناهی متهم

از بلا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم

گو بمیر آنکه که بی‌سنا از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من همه جایی که بینم آب جو / زین شکم آید بودی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زنین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من شتابانم که مگر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان را بدست عاشق کیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد و الله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختیم / عذر آنرا که از او بگریختیم
همچو گوئی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران شیدا روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفت چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد بستست بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش ٥

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / که شنیده بود آن صیت عجب

مستطاب: نیکو شمرده

ارغنون: نام سازیست از سازها

در بعضی نسخ همگان بعد نوشته شده چون کسانی که زرد میبینند ندارند بعد زانم کرده بجای زرد خود نوشته اند

از برای آزمون می‌آزمود — زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه — رفته گیر از گنج زر یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا بیفتد بانگ نفخش این صدف — تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب — تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا صد این ما دیده‌ایم — نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاینی سگ‌پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی‌خیانت این نصیحت از وداد — می‌نماییمت مگرد از عقل و داد
گفت ای ناصحان من بی‌ندم — از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی‌زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند — بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار — نی خورش مانده است و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان — گرد بر گردش به گرد گربکان
کی بود او را در آن خوف و حزن — آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس برین حیات بود که درهمین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز

او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بوده است از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم — می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب گر بینم این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخیم — تا نظاره کردمی اندر رحیم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که ز بیرون آن رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان مددها کی هست — آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است — آن ز باغ و عرصه دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند — همچو ماه اندر فلکها بازغ‌اند
ور ز جالینوس این قول افتریست — پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بگفت — که نبودستش دلی با نور جفت

کسب: کهنه پاره روغن است
غلول: طریق خیانت پنهان
حصص
مطار: پرواز نمودن
جنین: طفل در شکم

مرغ جانش موش شد سوراخ جو ‏ چون شنید از گربکان او عرعرا
زان سبب جانش وطن دید و قرار ‏ اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّائی گرفت ‏ درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید ‏ اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن ‏ بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی ‏ از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص ‏ نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا ‏ سکته و سل و جذام و وبا
گربه مرگست و مرض چنگال او ‏ می‌زند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا ‏ مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه ‏ که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز ‏ گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها ‏ که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم وار ‏ چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد ‏ پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی ‏ برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش ‏ کان گوا سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار ‏ کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب تشخیص آن ‏ کو به مسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد مخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو ‏ تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر ‏ که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کان بخت خود را از ... ‏ وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود ‏ در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار ‏ آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش ‏ کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ‏ ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود ‏ خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان ‏ شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید ‏ بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند ‏ در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب ‏ لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند ‏ وقت جوش جنگ چون کف فانیند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز ‏ وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو ‏ پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا ‏ کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ‏ چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج ‏ بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر ‏ بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد ‏ بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش ‏ آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود ‏ شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را لطمه ‏ قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار ‏ آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زند ‏ چون بترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست ‏ من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد ‏ مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنکه دهی گر ادب گر بخشند ‏ آب مردی و آب مردان ببرد
غازیانشان از دعا وا رزند ‏ تا چنین خیر و محبت باشند
لاف غرهٔ ژاژخا را کم شنو ‏ با چنینها در صف هیجا مرو

عرعرا یعنی بالا رود و در جا
قولنج جذام
بارگی جلدی
مرکب شجاعة لا
لاشجاعة قبل الحرب
یعنی شجاعت آن نیست که
سکسکت

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیای نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاک ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / تا به تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز هوای نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد جسته تو
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل اقتدا زن
بس دراز است این سخن آغاز آن / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بیاسایید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدند

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حول ضعیف آیم بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد اندر آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی می‌زدند / میرود او در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
زر درانبانها نهشته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
گرم زان ماندست با او گوییا / کالهای خویش ایج و مزید
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
بر فها را زین ثمن اولیست / که تو در شکی یقینی نیستت
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
اندر الهکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
دیده زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
از گمان وز یقین بالاترم / وز ملامت برنمیگردد سرم
باز هم گستاخ چون خانه روم / پا ملرزان نه کورانه روم
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از زنگی کس و نسرین بگرد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
چون درون را دخانه باز شد / غمزه های چشم تیر انداز شد
عاشقم که هر آن آن او / عقل و جان جاندار یک مرجان او
چون بنازم چون حفظ عمران او / چون بنالم سخت رو پشتیبان او
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رو پوش خصم سوز و پرده در
رو نگرداند از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدائی سخت شد
گله را راعی نبی چون راعی است / خلق را بنده و رسا و ساعی است
گرگ زند بانگی ز قهر او بره / وان ز مهرست آن که دارد بر همه
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
ای تو صیادی و جویای منی / بنده و کشنده و رای منی

جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
چون نمیبیند کالا در ربح پیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
وین عجب ظنی است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بو یا شود
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
اندر الهکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
آنچه گل را گفت حق خندان کرد / بر دل من گفت صد چندان کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از نقش چگل
مرغ را بال داد و صد افسونگری / وانچه کان را داد زر و عنبری
بر دلم زد تیر و سودایش کرد / عاشق شکر و شکرخایش کرد
من بلاغم در بلاغم همچو آب / نیست در آتش کشی یا خصم آب
هر کجا خورشید باشد پشتگرم / سخت رو شد بیم او را نیست شرم
همچو پیغمبر سخت رو بد در جهان / یک تنه کوفت بر جیش شهان
سخت رو شد سنگ تا بینا رسید / او نترسید از جهان پر کلوخ
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و برد
هر زمان گوید که بخشم سخت تو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بی کسی

ربح: سود و نفع

لیز: چیز آهسته و مشوب

مفتتن: یعنی مفتون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب ...

چگل: نام ولایتی است که خوبرویان آنجا بسیارند

چاره چو نبود پی من درد تو — می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری — کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یابی آسان دهی — ور به مشکل یا برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان — در بلا با رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و جوشش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش — بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن درمیزنی — چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی — بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد — جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک — سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای — تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی — لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها — شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست — در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی — پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب — می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی — نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک — تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد — تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار — نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زبان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آیی گر بهر در بند خلق
هر که او اندر بلا صابر شد — مقبل این در که فاخر شد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست — خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر بلا واقف شود

کفلیز: کفچه و کفگیر را معنی دارد
ایثار: بخشیدن
بچک: نام ترکی از حرب است، حرف تیغ کارد

آن نحو گفت ای رشتی نیست این خوش بخسبم بار دیگر ده رسی
تو درین خوشی چو معماری اکه قلبم زین که بس خوش بیدلی
همچو سیلم بر سرم زن زخم زاخ تا ببینم خواب بستان و باغ
تا که خود را در عسم در خویش تا رهی با هم دو آن خویش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو سیل خواب این یاغی شود
سیل چون در خواب بیند سیل را سیلباز انسیت و آرد و غا
آن سی کو بید و راکه پیش این

عذر گفتن کبه با او با نحو و حکمت در خویش داشتن او

من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بپوشیدم جهاد آدمی بس بدید آکشتم و انور خودی
مدلی چو سیده ام اندر زمین تا قی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتی زان میروی تا سوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سربالا نبود
آن غریب شهر سربالا طلب

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق و عزم او

گفت میخسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدندی از نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو سایه وست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب شرق و مغرب با قضا دانند انقلاب
چون مرا نیست گشت لهات گشت هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم مسئله مستطیل گر دو عمر آدم
در تو گویی مردم فتنه بود بازگویم گوش کن چون غم فزود
پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد

ذکر اندیشیدن واقعه‌فهمان و طاعنان

دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرطی ناگاه از خرخانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خورد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و با / ذکر هود و باد و ابراهیم و نا
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سمر حفظ یافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و صبر و شکل / ذکر قصهٔ کعبه اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان با سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و سبط قوم / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین فوت و فور
ذکر ایوب و صبوری و بلا / ذکر اسرائیلیان و تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندر او فکر و نظر

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن وفی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوه‌ها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بانقطاع از دنیا

پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش گرد فلاک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد ایشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون درآمد موسی از قعر بحر / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

اوریا: نام مردی که داود او را با لشکری بسیار بجنگ فرستاد و کشته شد

مخاض: دردزه و وضع حمل

ریاض

بعضی گفته‌اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته‌اند

نبی: قرآن — ندید: همتا

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو همآواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم / کوهها پیش آرد آن دم قدیم

تا که قوّالی و سرنائی کنند / تا به پیشت بادپیمائی کنند
تا بنالی ناله چون کرباد و است / بی لب و دندان ولی با انبیاست

نعرهٔ اجزای انصافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / آنچنانک جان کو عیسی کرد او

بنگر اندر نفس خود صد گفتگو / همنشین او مرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر لبست / میرسد از لامکان تا ملت

بشنوی تو نشنود زان گوشها

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گر نبرد یک توارد گوش را

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده چون لعب صبی
ای بکت طاعن تو عوعو میکنی / طعن قسمت آن را بر نشوی کنی

این خود آن شیر است کز دی جان بری / یا زنیچه قهر و ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کاشکی کردی جهل را شته فدا

مر مرا افسانه می‌بیند آن شنید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدید آیی ای خسیسان زمین / گر شما بودید افسانه زمین

تا بدید آیی که طعنه میزند / کر شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
لیک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر جهان کند از تان تنگنجی / جز عذر کوران حق رنجی
لی بگیرم گفت و پندان حکیم / دل نگردانم ز هر قول سقیم

تا ببالید در دمن از ادعا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / گر ز دانا سیمی خورده بداند

میشخولید هر دم آن نفر

مثل زدن در رسیدن کرّه اسب از خوردن آب

بهر سیبان که بلا زین آبخور

آن شخولیدن بکره مر سید / سر بهی بر داشت و ز خود میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میسری بهر ساعتی زین استقا

گفت کرّه می‌شخولندان گره / از نفاق بانگشان دارم شکوه
بس و لم میلرزد از جا میرود / زاتفاق نعره خوانم میرسید

گفت مادر تا جهان بوده است این / کارافزایان بدند اندرین
این تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان پیش خود بر می‌کشند

وقت تنگ است و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریست پر آب حیات / آنکش تا بر دماند او نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جوها و سبوها رجوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب نیست / کور را تقلید باید کار نیست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک پیش را

چون گران بینی شوی تو سست‌دل / رست از تقلید خشک آنجا دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران

گر ز جو اندر سبوئی رفت / کاین سبک بود و گران شد ناشکست
زانکه هر بادی مرا درمی‌ربود / بادمی باید صم ثقلم فرود

مرغ‌ها را زار باید هر هوا / زانکه بنوشتان گرانی تو
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد گرسپیا با دهد

لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
از مدد های خرد چون در ربود / از خزینه در اندر یای جود

شخولیدن — صفیر زدن
ینبوع — چشمه

زین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاقلست

دل چو پر انوار عقل پر زند / زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بیابان کاب مبارک رهنما / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسوسه طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش ۵

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین

که بلا فردا و پس فردا تراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را افکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

ترسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی پر کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیجان اهل دل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد ده / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل که آن / مرگ جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن فتی / تا بگیرد زر نریزد راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد ...

بعد از آن برخاست آن شیر دلیر / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد ز زر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی دل پس خران
این ز رطها هر بخاطر آمده است / در دل هر کور دون زر به است

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتسرا: ... دولت
کیا: بزرگ و مهتر
عنید: خشمگین

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند

بل ز مضروب ضراب ایزدی / کو نگردد کاسد آید سرمدی

آن زری کو دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی

سوخت پرش را و لیکن ساخت خلقش / پس مبارک آمد آن افروختش

چون عنایتها برو موقوف بود / نار می شد آنچه او نور بود

نور خود می آید او و در نواست / نار و خار ظن و باطل زانسواست

لی فطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آنچه نور بود

این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار

این سخن را نیست پایانی پدید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته او وا ز عشقش آسمان آن کند

گفت با خود در سحرگه کای اجل / حال آن آوارهٔ ما چون بود

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صاحب دزد ترسش بود

هر دو یک سر را ز هم ببرد / نی بدان که جوششش از سر برد

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی با سر است اندر خورد هم

درخور آن هیچ رشته بر کنها / در درخت و در نفوس و در نما

چون برست از عشق پر در آسمان / چون بروید در دل صدر جهان

گر ز دل آمد دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او

اندران بازی چو گوئی نام زر / آن کشند در خاطر کودک گذر

آن زری کاین زر از آن زر یافت فر / کو بهر تا بندگی و آب یافت

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خوش

همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

مر وحی را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

او درخت موسی است و رضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

پس بدانکه شمع دین بر می شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود

این چو سازنده ولی سوزنده / وان که صلت دل افروزنده

حاضران را ناریان بیچاره / غایبان را نیست توفیق خبر

گو حدیث عاشق و صدر مجید

آه سوزانش سوی گردون شده / اندر دل صدر جهان مهر او شده

او گناهی کرد و دیدیم لیک / رحمت ما را نمی داند لیک

من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم بحلم

بست ستر مرد چون یخ در / زان برویدش که هاش از خوشیت

بر فلک بر پاست ستارگان / اصلها ثابت و فرعها فی السما

سوی میزود ز دلش عفو کند / که ز هر دل تا دل آمد روزنه

متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو

تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد

برج خاکی جزو ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

فطام

کودکان باز دهند از شیر

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی‌شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زو بری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که قید اوبند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

لب ببندم هر دمی نسیان کنم / توبه آرم هر زمان صد بار من

اعتناق: در آغوش

اثیر: کرهٔ آتش

عجل: شتاب

کروم: جمع کرم یعنی تاک

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کز دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیرکسار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضا آیت حیلت را شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت با خبر کردن او است آنکه مالک و قاهر و است و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان با لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند

میکشانشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستانند نی زری / نی شفاعت می پذیرد سروری

رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چارها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اختر هاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بشکن ما را اگر ناراستیم

وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بعد ازین اکنون محمد منصور شد

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون باش کم

چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار زاست / کز صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

تفقّی: کسب کننده و ذخیره نماینده

الب ارسلان: بزرگ بمعنی شیر جنگی دلیر

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بردی مظفر آمدیم
باز شکفتند اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود از شست او
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکستن نی مانست هیچ / گر نه غم بودش از آن بی پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است / لیک در اشکست مومن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه ها پر گند گردد سربسر
گر کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس
وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمع سبیل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

بیان آنکه بهر آن بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت انغلاق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

کاندرین خواری بنقدست فتحها / نک فلان قلعه فلان قلعه ترا
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه ها هم گرد آن دو بقعه ها / شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غم و پر محنت مفتون عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر کجا صد شد درها / در خزان فاقه شان همچون بها
هرکه با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این آمد که ایشان کیا / فی نماید هیچ با اشکستها
آنچنان شادند در ذل و فنا / همچو ما در وقت اقبال و غنا
برگ بی برگی همه اقطاع او / فقر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفتا چنانست آن فنی / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شده است و دوباش / نیست زین زندان که چون ما آزاد
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

تا موکل نشنود از ما جهد / خود سخن در گوش سلطان میجهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوش که آن بد زان لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو را / که بهل دزدی ز احمد سر شنا
آید و دیده سوی دکان از آنجا / هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیر را

فیح: شمیم بوی خوش
حدیبیه: اسم موضعی است
قریضه و نضیر: دو طایفه از یهود
عشیق: یعنی عاشق
درج: جمع درجه است
اجتبا: برگزیدگی
میجهیدن: آهسته زیر لب سخن گفتن
بنگاه: جا و مکان

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را / ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفاً من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی روان باز آمدی سوی وثاق

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او را بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست / بر سر یک جا و یک جانش بست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا پا خلش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق شمس خور / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از ورد دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوگام / گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دست مزد: اجرت کار
خلت: دوستی و محبت
ستیر: بمعنی مستور
نقلان: انتقال و از جائی بجائی نقل

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌پروری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و کم‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیده رخت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام‌خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان
می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش می‌زد ز شکرانه نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آورده‌ام دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

صفا / تکبیرها

دوی / آواز نغل و ... / مقصود ... / ...

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / باخود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسانرا فضول / زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون ز من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بیگوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ازدرو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
برجهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بشکفید از روی او در شاد شاد / در وصال زنده هجر از او شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زانکوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / زآرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشم مرا / عشوهٔ جان بداندیشم مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از هوس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون تو / گوییا بارید بر من غم دوتو
سابعا از تا من ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هرکجا پای تو خون بر خاکها / لی بری باشد یقین از خشم ما
گفت من رعدست وین بانگ حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه میتنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرا دادن

ثالث ثلاثه: قول نصاری که گویند که خدا را ... خدا دانند و خداوند ...

گر بگویم قوت میکرد و بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه گرد او شدند اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / و اندران هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گوئی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مستی و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش کو گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامم / یار روزم تا نماز شامم
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چه بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق و دراز هجران و بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده‌ست / روز و شب بی خواب و بی خور آمده‌ست
بیدل و شوریده و مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار

کلان: بزرگ
مجره: کاهکشان
خنب: یعنی خم است
خنبک: کف برکف زدن در طرب

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست — گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سرها — گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش ز بردون بر شدی — گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد — جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت — برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد — شبروان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضد با مختلف — خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ — زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بوی جان روشن‌کیس — رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بران گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هفت سال — از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این نباشد ور نباشد ناپدست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان
ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده
گر نه محرومی و ابله زاده

این جهان پر آفتاب و نور ماه
تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن ستیزه رو در کار کن
با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر رفت
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر ما نی باز ران
جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست او ز بیم عسس او شب بباغ
یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده
از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

هرچه آن بر تو گران هیبت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث
من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعور
نام مردی از بنی اسرائیل

کروم
جمع کرم یعنی تاک است

سلوت
[illegible]

دیباچۂ جلد چہارم مکتوبات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه و
ذرياته اما بعد فهذا القطف الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع لسرور
قلوب العارفين عطا لديه كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل الخليل الى
طبيبه ومادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل قسرة اصحاب الكلفة
يزيد النظر فيه اشتياقا من بعد وسرورا وشكرا لمن سعد بضم صدق
ما لم يتضمن صدور الغرائب من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو كبدر طلع وحبر رجع زائد على تاميل الآملين رائد

بسم الله الرحمن الرحيم

كروض العامل بين رهم

الأمل بعد انخفاضه وبسط الرجاء عند

انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامه تفرقت نورا لأصحابنا
وكنزا لأعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق لشكره فإن
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا ما يريد

ومما شجاني أنني كنت نائما — أعلل من برد بطيب التنسم
إلى أن دعت ورقاء من غصن أيكة — تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة — بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا — بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمنتجين والمستجرين بفضله وكرمه
وجزيل الآئه ونعمه فهو خير مسئول وأكرم مأمول فالله خير حافظا
وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه بنورت مثنوی	همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ٔ	میکشی آنسو که تو دانسته‌ٔ	مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ٔ	گر فزون گردد تواش افزوده‌ٔ	چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ٔ در ما مضی	تا که کان الله آید در جزا	مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید	زانکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما	گر زیادت میشود زین رو بود	نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا میکشیم	خوش بکش این کاروان را تا بحج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود	زان ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	وان قمر را نور خواند این نگر	شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پدید	آفتاب اعراض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حیله بعید	تا که نورش کامل آمد در زمین	تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است آن	زان گرامی شد که کاسد شد دکان	پس عدو جان صرافست قلب	دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند	پس ملایک رب سلم میزنند	کین چراغی را که هست او نوردار	از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس	زین دو ای فریادرس فریاد رس	روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی: آنکه امید دارد

اشاره به آیه واقع در سوره ابراهیم لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هر آینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا زیاد میکنم شما را نعمت را

چنانکه در سوره یونس این ... است این مضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا

هین ز چارم نور ده خورشیدوار　　تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است　　وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود　　قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر　　شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او　　حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد　　کم مبادا زین جهان این دید و داد

آن حکایت را که نقد وقت ماست　　گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان　　قصه را پایان بر و مخلص رسان

آن حکایت گر نشد آنجا تمام　　چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس　　راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال　　کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید　　همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا　　بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او　　خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال　　سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی　　حق بیالود اول کارش لبی

چون درافتد در نهاد جستجو　　بعد از آن دربست کابین جست او

چون در آن آسیب در جست آمدند　　پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

هم بر آن بو می‌تنند و میروند　　هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری　　که گشادندش در آن روزی دری

باز دربستندش و آن دربرست　　بر همان امید آتش پا شده است

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان　　خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب　　تا ز بیم او رود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ　　طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس　　با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز　　بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن　　آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان　　از عوانی و سگی‌اش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا　　که همیشه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد　　بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود　　از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن　　گیردش قولنج زین غم در زمان

صد چنین ادبارها دارد عوان　　زین بلا فریاد رس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشید　　کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود　　آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان　　بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست　　که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند　　مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات　　نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ　　خلق خاکی را بود آن درد و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار　　نسبت این از یکی صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود　　در حق آن دیگری سلطان بود

این بگوید زید صدیق سنی است　　وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان　　او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر　　پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را　　بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو　　عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنهٔ دوره [illegible]
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یک لقاء و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر — پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل — پیش محبوبست حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشتی یا رب ارحم — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر — بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا — می نکردی او خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام — من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی — من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جوئی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود — او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود — چون ادیم طائفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو — گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان — از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار — که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد
رحمت ربانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری — کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعبتر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کز لطیفه غیظ است ای سرخطان — خشم حق یاد آور و در کش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین — لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

باز گو احوال آن خسته جگر — در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاییش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را هوش دار

تسخر: مسخره کی طعن زدن

اشغر: بضم اول و ثالث مجهول را جانوریست که خارهای ابلق بر بدن دارد چون قصد کنند آن خارها پراکنده کند گویند هر چند اورا بزنند فربه شود

طائف: نام جائی که ادیم او خوش شود ادیم یعنی چرم

سمین: فربه

فره: شادی

چمین: سرگین

عهد عمر آن امیر مؤمنان   داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار   اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا   بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل   بازگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود   آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز این بد کرده بود   سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست   که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان   زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره جفا   خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این زمان   تا که هر گوشی نیوشد این بیان

از شما پنهان کشد کینه محق   اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم   لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که میگیرندش او   غرّه آن گفت کاین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو   گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همی گویند و بندش می‌نهند   او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود   نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز   نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج   بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را برو افکند زود   مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این   هر کرا این را من نیایدم کیست این

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

گفت خاتونیست از اعیان شهر   مرد را از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه   در نیاید زود نادانانه

گفت صوفی چیستش این کدی   تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوندگیست   نیک خاتونیست حق داند کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرک چابک و مکسبیست

خواست دختر را ببیند زیر و بست   اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس   من کنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم   قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج   یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام   چون شود همجنس ما قوت و کرام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس   عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس   کی شود همراز عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری بدو   گفت نی من نیستم اسباب جو

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم   ما بحرص جمع نی چون عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم   فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح   در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت   وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام   بی جهازی را مقرر کرده ام

عزم ما درست راسخ تر ز کوه   کز فقیرش هیچ می‌ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است   از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دید و می بیند هویدا و خفا

مبشر — امید دهنده
منذر — خوف کننده
فجا — ناگهانی
خفا — چھپانے
محق — صاحب حق
کفو — ہمسان
رخام — سنگ
فلاح — رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او نماید واندر او نبود صلاح
بر زنا میداند او احوال ستر / ور پس و پیش و سر و دنبال تر
پیش جازی خود عیان چون حق سبب / در صلاح و ستر او وقت سبب
ظاهر او بیچاره زو خادم است / در صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنیست
اینچنین است را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این پدیدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سیبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس اگر نه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند آن بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود در تون [illegible]
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفا / زانکه در گرمابه است و در نقا
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از رخان و از غبار
ور نبینی رویش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو درآ اندر سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب زری / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص ما زر چون آتش است / بازگرده صد سبد هر روز را
مشک عقل این نیز بوسرگین تا / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تیره لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر ‖ آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خر ز دام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان این فخرهاست ‖ کز تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بیگزب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید ‖ گر بتون آباز خواهی بود تو / زین زبان برگزینه طبعی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید ‖ بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم‌روز اندر میان رهگذر ‖ جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند ‖ او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر ‖ آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد ‖ تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب ‖ کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت ‖ اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست ‖ چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد ‖ گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب ‖ با حدث کردست عادت سالها / بوی عطرش لاجرم دارد دُما

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده ‖ کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد او

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی ‖ هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان ‖ ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات ‖ چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال ‖ گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم ‖ هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو با فیون می‌کنید ‖ کشت شرک و کفرشان این پدید / بین که دباغ اوفتاد و سجده داشت

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او ‖ کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را شنید ‖ ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود و افسون بفریادش رسید ‖ جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

چرک: سرگین

افتاده

مرتعه: چراگاه

گربز: بسیار دانا و زیرک

تفت: چابک

آغازیدن: بنا نهادن

لاغ: سخن بیهوده

بلاغ: پیغام رسانیدن

هر کرا مشک نصیحت سود نیست — جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد — می نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسمست بی دل چون قشور
ور زندش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی — زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه و دودفام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر بهاران با بجوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق

من همی دانستمت بی امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش — چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر ازیشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم به نور — ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن — آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز به شمشیر خود ای شاهم مکش — بیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز به دست خود مبرم پا و سر — که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز می‌رانی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد — گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود — چشم می‌داریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار — چون ز فعل خویش گشتم شرمسار
در جوابش بر گشاد آن ماه لب — که سوی ما روز و سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

حیله‌های تیره اندر داوری — پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری — تو چرا بی‌روئی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه — خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست — از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان — دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش — تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست — هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی او بار آلوده شود
آدمی تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست — که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست — از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست

قشور: جمع قشر است بمعنی پوست
عتو: سرکشی
رش: افشاندن و پراکنده کردن
ابتلا: آزمایش و امتحان کردن
عدات: دشمنان
دفین: نهفته و پنهان
لالا: چاکر و غلام

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است و غیرت ابتلا

در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ام / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان بدو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت

شکسته — یعنی شکست

غز — طایفه از ترکان در عهد سلطان سنجر

منی — اینجا عجب و تکبر مقصود است

سرار — یعنی نهانی

مستراح — محل تغوط و مزبله

افتتاش — جستجو کردن

چون سلیمان و بلقیس دیدی زنده رو ... با خدا گردد درا اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان ... کای خدایا وارهانم زین نجا

آن زمان گشت امتحان مغلوب ... مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو سلیمان آمدت در را ... بازکن دو رو گیر آن زمان

تا نگهدار و ترا آن ممتحن ... از نگاه و امتحان نفس و حزن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... قصهٔ داود بر گو و سبب

چون در آمد عزم داودی به تنگ ... که بسازد مسجد اقصی به سنگ

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

وحی کردش حق که ترک این بخوان ... کز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این ... مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز ... که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای ... خون مظلومان به گردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار ... جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفته‌ست بر آواز تو ... بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو ... دست من بر بسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود ... نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت ای مغلوب معدومی که او ... جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت ... بهترین هستها افتاد و زفت

او به نسبت با صفات حق فناست ... در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست ... جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست ... نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود ... کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی ... گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربت است ... لذت او فرع محو لذت است

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد ... لذتی بود او و لذت‌گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت ... در شکار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود ... هیچ بر وی جبر باشد کا چو دود

بلکه وا گشت موجود ترا ... بی‌گمان و بی نفاق و بی ریا

بی‌مثال و بی نشان بی مکان ... بی‌زبان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشتست

بی‌اشکال اندر سؤال و در جواب ... دم مزن والله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد بداود از خدا ... کاین که نیت خیر بیند کو لقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر ... ره مده در دل ملال و غم مخور

گرچه بر ناید بجهد و زور تو ... لیکن مسجد را برآرد پور تو

گرچه بر ناید بجهدت این مقام ... لیک پور تو کند آن را تمام

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم ... مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی ... جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خر است ... آدمی را عقل و جانی دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی ... هست جانی در نبی و در ولی

جان حیوانی ندارد اتحاد ... تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن ... ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ آن ... از حسد میرد چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان از هم جداست ... متحد جانهای شیران خداست

خروب: داروی است نام گیاهی که هر جا بروید آنجا خراب باشد

ممتحن: به صیغهٔ امتحان کننده

ایقنوا: یعنی یقین کنید

مفتقد: گم شود

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت آن تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بگسلند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بلی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیری برخوری / ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده: شالوده
مثل دو شیئی که در ذات باهم متحد باشند و لیکن در صورت مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحد اند و مثل دو شیئی که در عارضی باهم متحد شوند و در ذات مختلف

حرون: توسن

مرند: یعنی بمیرند
بگسلند: یعنی بگسلند
غذی: غذا است
قنق: ترکی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست کاندرین ره صبر و شق انفس است

تتمهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده نور از آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بده‌ست وان بنا از طاعت زنده شده‌ست
این باصل خویش ماند پر خلل وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده‌ست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان سروری چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی وهم مثلی عمر آن بپسندی
ور دوم پایه شدم من جای‌جو گوئیی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر که برآمد آفتابی بی نظیر
لیک این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بسابد پرده را تیغ الهامی کند دستش جدا

شق انفس
یعنی مشقت نفسها

سیروا بی
یعنی بسیر بمرا

مکناس
جاروب

مهتر
مقصود حضرت رسالت مآب است

ضریر
کور

ضجرت فسحت
دل گرفتن کشادگی

دست ننهد خود بسرش را کند   آن سری کی جهل سرها سر کند
این قدر بس سخن گفتم تو را   ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاک را خاکی بدی خاک و بدی   این قدر برآید از پیشانیی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست   صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان   حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است   اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران   میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله را آن مستعین   در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد زحل   دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب   طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد   سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی   پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم الحکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا   خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام   من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان   میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست از این کاروان این ره دراز   که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان   جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست   چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام   عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی   در سفینه خفته‌ای ره میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

تفسیر الحدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

ما و اصحابیم چون کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی   روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی   کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند   یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد   تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او   جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار   تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من   چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر   بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: دور کننده و بر اندازنده
راسخ: ثابت
ایاب: بازگشت
قوام: برپا دارنده

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر علل در آید ولی در خارج مؤخر است از هر علت

مفازه: صحرای مهلک
مفاز: جای رستگاری

گبر: متکبر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند

پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قبا / گر نبودی سمع سامع را نفعها

ای فلک بر گفته او کو بیا / از جهان او جهانا شهر ما

گر سیاری کو پیرست تا شود / حاجت کو بیند و پیدا شود

پس نثاری کرد باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وابریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

بازگفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماینده را آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید

پس روان گشتند هدیه آوران / تا به تخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود / و آن زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد دران انوار تاب

آفتابی که درخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش

بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیائی که ازو یک تاثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد که گردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی درها و جانها همچنین / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانئی جوی و بیاب

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

سبا: ام قطعی است

آب: یعنی رونق و آبرو

رواد: منفقند رواج که ضد کساد بود

تاثر: اثر یافت

دخان: دود است

شعشعات: جمع شعشعه یعنی ارتفش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی به روز و نی به شب نی از هلال
صوفیان گفتند صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده می‌گفت او به شب | هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما | زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر | نه خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای | کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است | روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان | در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش می‌رود آن نور پاک | می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون | از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ | نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

بازگردید ای رسولان خجل | زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید | کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است | زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن | که نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب | کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید | گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او | پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان | ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه می‌کند | آن گره دان کو به پا بر می‌زند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر | من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم | پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت | تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من | هست نیکو لیک بشنو این سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو | سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست | سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر | نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست | کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود | دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است | این به و به خود مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد | او به جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست | هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند | مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت | گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری | رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری | من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگاهبان
فزون: زیاده
یسعی بین ایدیهم: یعنی میدود پیش ایشان
میغ: ابر
ماغ: [illegible]
لباب: جمع لب است بمعنی عقل
ابلوج: قند و شکر سفید
اعتداد: تهیه نمودن

چون ببینی تو شکر را آمدی / پس بدانی کاحمق و غافل بدی
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین جهان بستند خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز ملک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید میران جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / وز چنین هدیه تجمل چون بسید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زرد و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول نشدن بکسب از عبادت میوه‌ها دادن ایشان او را از میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفتن من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

هلکت
هلاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم ‏— چون انار از ذوق می‌بشکافتم
هیچ نعمت آرزو ناید دگر ‏— زین سپس دارم نخورد نیشکر
لقمه ار چیزی باشد در بهشت ‏— غیر این شادی که دارم در سرشت
مانده بود از کسب یکدو حبه‌ام ‏— دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید ‏— خسته و مانده ز بیشه می‌رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم ‏— زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست ‏— رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو ‏— حبه چندست این بدهم بدو
دهم این زر را بدین تکلیف‌کش ‏— تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او ‏— زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای ‏— چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر ‏— بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی نالید با خود زیر لب ‏— در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک ‏— کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نکردم سخن را فهم لیک ‏— بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر ‏— تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد ‏— لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند ‏— که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود ‏— این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش ‏— همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من دران بیخود شدم تا دیرگه ‏— چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد ازان گفت ای خدا گر آن کبار ‏— بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بسته هیزم ساز زود ‏— بی توقف همچو آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر ‏— مست شد در کار او عقل و نظر
بعد ازان برداشت هیزم را و رفت ‏— سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی شه بدوم ‏— پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا ‏— پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان ‏— کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دار آن توفیق را ‏— چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه ‏— سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر ‏— پس بگوید ران گاو است آن مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری ‏— ران گاوت می‌نماید از خری

تحریض کردن سلیمان رسولان را به بازگشت به جهت بلقیس

بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی ‏— بخشش محض است این از رحمتی

همچنانکه شه سلیمان در نبرد ‏— جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود ‏— که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر ‏— جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد ‏— کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید ‏— سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام ‏— زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب ‏— که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا ‏— تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود ‏— تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر ‏— حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود ‏— که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادل است ‏— فارغ است از واقعه آمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها ‏— نی به شب چوبک‌زنان بر بامها

منکیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن
هی اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان بندنده
بذل: کرم و بخشش
خطر: قیمت
رشاد: هدایت
چوبک زن: طبال

لیک مقصودش از آن بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیر آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

در نغولی بود آب آن تشنه را / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب می‌ریخت که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع آب بانگ در طرب می‌آورد

میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دور دور
بیشتر در آب می‌افتد ببین / می‌برد آبش ترا چه سود از این
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای الیر
گفت قصدم زین فتادن نیست جوز / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جان و دل
گرد جو گردم چو آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
الحیا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / می‌کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر صعود وابسته است / حیله بر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیخ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داد و عز گشایشی
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از نسناس آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
ابلهان گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم نه پاسبان ذمی
مارمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تحری مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه‌کیش
گر خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چون که گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو پیش خود بگو

آن یکی نائی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست

در بیان تحمل کردن از رهبر بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب

ناقور: صور که دم در وی دمند
تهدید
نغولیست
لحن: آواز
ادوار: جمع دور
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
نغول: عمیق و گود
اشفاق: ترسیدن بر کسی
اسعاد: یاری کردن
نسناس: آفرینش و هم پیدا بودن
تکیف: چگونگی
غبی: غافل و کودن
حمل: بار بردن

هر کرا هستی شکایت میکند — کان فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانکه بدخو است — که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول — باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست — نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را امر دان — ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن — باز را او کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن که فی التأخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت شش صد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست — صورتست از جان خود او بی‌نواست
زینتش بهر دل آن دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی — که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین — جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو مرا غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملکت تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

این جهان خمست و دل چون جوی آب — این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده

حمول — بردبار
ابابیل — پرستو
گرمابه — حمام
معبده — محل عبادت

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

آن درآید سر نهند او را بتان — وین درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو خور

جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستری — بر سر نور او برآید بر سرش

کوه کی باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار — دود ازین ملک دو روزه برآر

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملهٔ عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده می‌دادند هان — نک ندایی می‌رسد از آسمان

زان ندا دینها همی گردند گبر — شاخ و برگ دل همی گردید سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مرده کان را میرهانید از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود مشکلات دین و دیده‌گشا بیند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار — چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق خفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا — می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد بست آن جمله را

همچو مرغی که به بیجان بال و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که گر نقشش کشد / پیش وحی کبریا سمعش رسد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که به ترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر هر یکی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و آز

گرچه این کلک قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی‌الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک و خار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح از آن بگذشتیم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قال نملة
اشاره بآیه شریفه قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون نابجا باخته / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده شان و ...

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجایست آن شه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیره مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

حطیم: مقامی هست در مکه معظمه
طلب: بالفتح جماعتی و گروهی که یکجا جمع آمده باشد
جوق: طایفه
نواحی: جمع ناحیه بمعنی طرف
رضیع: بمعنی رضیع است یعنی شیر دهنده
شهی: میل کرده شده
ترحال: رحلت کردن یعنی انتقال نمودن
مغتنم: غنیمت شمرده شده

آن حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش که حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را می‌نبینم من فنی / تا بوم همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن دُر یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم بر او / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو در این طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد سال جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دُر یتیمست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه

فترت: ایام فترت ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسول است صلی الله علیه وآله

ثبور: بمعنی [illegible]

حرس: نگهبانان و پاسبانان

گیهان: گیتی

گر ز گنج بخت بسیاریم ازو / که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
گاه تاج فرقهای پاک چو / که هم او را پیش شه شیدا کنیم
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
صد هزاران عاشق و معشوق از / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / در درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش‌ست / تا نیامیزد بهر ناخوش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وان خار فاش / کای عدو دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاست چون گم و جوست آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
ها نشانش گفتا مخور غم کاین ما / با تو زان شاه جهان بنمیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان بپالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با یاران

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خندند ایشان زین لعب

قعده: نشست و نشستن
نفیر: فریاد
بی برگ: درویش و فقیر
اغبر: رنگ خاک آلود
چالش: جنگ و جدل
بکا: گریه
فشردن
ورد: گل
خارپشت: پاسبان
قشر: پوست
ملحمه: رزمگاه جنگ
سمک: ماهی
سماک: ستاره
سنی: فروزنده و روشن

خیز ملقیا سعادت یار شو — ور ز بهر ملکت مبا پیرار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن — که منم شاه و رئیس گلخن
آن یکی در کو گدائی کور دید — حمله می‌آورد و لقمش می‌کشید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر — شد مکرر بهر تأکید نظر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره‌شان که یا لیت قومی یعلمون

گو بگفتش آخر آن یاران تو — بر کنند از بهر دم شکار صید تو
قوم تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گیرند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن
غیر شیران خدا بین گورگیر — تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گو رها از صید غیر و مست دور — جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه — کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده اینها را گو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
گو بیا دست کرم داری مبین — عشق شه بین در که داری مبین
من چو مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر کجی جنبد به پیش جنبشم — گر چه مرغ بسته‌ام زانسان کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده — در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرورد — طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر عادی بود — کو برآورد از قبیلهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد — که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند — ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب — زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش — تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران — بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین در کاین شود امرود بار
سیر چو تخمی باشدش گردی و کر — در میان باغ از سیر و کرز
هر یکی با جنس خود در گرد خود — از برای پختگی نم میخورد
تو که گر زعفرانی زعفران — هین آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش — تا که در با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مربعه — زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن لغت عامیست که تون است ۱۲

وله حیرت

بین فراق و هجران

گرد کرده

قاصدان آن صنعگر از بهر وری
در سقر کم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان زلال
مستطیع میگردد از امر جلال

این بیابان و ربا اینهای او
همچو اندر بحر تیری کیا بود
آب بسته و در شیشه نهان
تازه تر خوشتر ز جوهای روان

گر درون خویش چون جان در روان
سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع شو هست لوتی بی خطا
ای خطیب این نقش آنم بر زبان

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که وصیت غیبیت

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش ازانکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
دیگر شاهی و ملک بی ملل

خیز بلقیسا بجاه خود منار
اندرین درگه بیا ز آور نه ناز
خیز بلقیسا و بسته با قضا
ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران کنست

خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان
ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان با او روان هرجا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور
آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و پا
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه
میخوری صد لوت و لقمه خاینه

نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
آید با تو چون گدای بینوا
دولت خود هم تو باشی ای کیا

چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بخت ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بعد ازان آمد ملا از پیش تخت
بر سلیمان آن نبی نیکبخت

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

کای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن اندر کار داد
یک گروه از عشق و قومی بیمراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقذ
قط الا طائره فی عنقه

نیستند این خلق بی بند گران
هست آن بند و کمند اخترشان
حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاه فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان که فحم اخگر مینمود
آن ز حسن کار نه از حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره‌ها را که بیاراسته غول
پخته پندارد کسی که هست گول
از آزمایش چون نماند جان او
کند گردد از آزمون دندان او

از هوس اندام دانه مینمود
عکس غول حرص آن خود دانه بود
حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص ماند نغز رو

بیابان
جمع جبل یعنی کوه
بسته
یعنی بسته بند و کمین
خلود
جاودان
شسته
نشسته
لوت خائیدن
خوردنی جائیدن
سلسله
زنجیر
کان بحار
معدن دریاها
فحم
زغال

خیرها نغز از دلی از علتی غیر — تا ب حرص او رفت تا آب حیر

تا ب حرص از کار دنیا چون بتفت — فهم باشد مانده از حکمت نهفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار — تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه میگیرم چه میبینم در آن — خل ز عکس حرص بود این تکمین

آن بنای انبیا بی حرص بود — لاجرم پیوسته شد رونق فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر زمان عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان چون کتاب دیگران — نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال — نی نعاس و نی قیاس و نی خیال

هر یکی را داده حق در بر نعمت — صد هزاران جست و صد دیگر

هر یکیشان را یکی فری دگر — مرغ جانشان طائر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست — نیم‌شب جانشان سحرگاهی بدست

هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته‌ام ناقص‌گوی قوم

مسجد اقصی بساز ای پرکرام — که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سرکشند — جمله را املاک در زنجیر کشند

دیو یکدم کج رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرت سلیمانی کهی است

دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان اینچه بیت معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کاین اندک بود — ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چنو شاعر بس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندکیست

فلسفه گفت آن شه را فلسفه — تا برآمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانهٔ شکر و ثنا گشت اندرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز — بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جستجوی آزموده بهتر است

درگهی را کآزمودم از کرم — حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک — والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان جان کی کشیدندی بپیش

تفت: بمعنی تاب است

غرار: کول و فریب — خل: سرکه

نکال: خشم گرفتن — نعاس: پینکی

جولاه: بافندهٔ لباسها

فلسفه: مخفف چون است

بلکه جمله ماهیان در موجها ‌‌ ‌ جمله پرندگان بر اوج هوا

پیل و گرگ و شیر صید و شکار نیز ‌ ‌ اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار ‌ ‌ ماه و روز و باد و هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان ‌ ‌ که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ تو است ‌ ‌ جمله مطوی به یمین آن دو دست

زین زمین گوید که دارم بر قرار ‌ ‌ ای که بر آبم تو کردی استوار

جملگان کیسه از او بر دوختند ‌ ‌ دادن حاجت از او آموختند

هر نبی زاو برآورده برات ‌ ‌ استعینوا منه صبرا او صلات

هین از او خواهید نی از غیر او ‌ ‌ آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد ‌ ‌ بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند ‌ ‌ رو بدآری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد ‌ ‌ رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو ‌ ‌ پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر ‌ ‌ زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از صد تنگ شکر ‌ ‌ خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود ‌ ‌ زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل ‌ ‌ جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان ‌ ‌ عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و نسل او را بر دهند ‌ ‌ در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او ‌ ‌ همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق ‌ ‌ وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست ‌ ‌ آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست ‌ ‌ پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ ‌ ‌ خیک بدریده است کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق ‌ ‌ سرسری مشنو چو اهلی مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید مدح ‌ ‌ که چرا فربه شود احمق بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه [illegible] ‌ ‌ شعر اندر شکر احسان کان نبود

محسنان مردند و احسانها بماند ‌ ‌ ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها ‌ ‌ وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او ‌ ‌ شد ز دنیا ماند از او فعل نکو

ام سیئات او ز فعل سیئات دان ‌ ‌ پس بمرد احسان و لیکن مکر عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد ‌ ‌ نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد ‌ ‌ تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر ‌ ‌ وام دار است و تهی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خدا رسیدن وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار ‌ ‌ بر امید بخشش و احسان یار

نازنین شعری پر از در درست ‌ ‌ بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار ‌ ‌ چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر خرد ‌ ‌ بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیری نو رئیس ‌ ‌ گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما ‌ ‌ شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم ‌ ‌ مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست ‌ ‌ ده هزاری زین دلاور برده است

بعد شکر کلک خائی چون کند ‌ ‌ بعد سلطانی گدائی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار ‌ ‌ تا شود زار و نزار از انتظار

آنگه از خاکش دهم از راه من ‌ ‌ در رباید همچو گل برگ از چمن

این به من بگذار که استادم درین ‌ ‌ گر تقاضا گر آید او هم آتشین

از ثریا گر ببیند تا ثری ‌ ‌ نرم گردد چون ببیند [illegible]

گفت سلطانش برو فرمان تراست ‌ ‌ لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

تحدیر

ستن: ستون ‌ مطوی: پیچیده

حیل: جمع حیله

امل: آرزو

مفیق: صاحب هوش

مغتنم: غنیمت داننده

گفت او را ده دو صد تلبیس · تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس دو هیچ و سه صد بیز · تو رها کن با من و با من کند

پس فکندش صاحب اندر انتظار · شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت می نمود · صاحبش در وعده حیله می فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد · پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی · تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو · تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن · ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود · وین که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد · رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زان همی گشتی عطا · کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد · او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید · صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز · تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله از این هدیه را · بسته ایم ای بی خبر با جهدها
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان · از کجا آمد بگو شید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن · قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این · چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او · صد وزیر و صاحب آید جود خو
اینچنین کز ریش زشت این حسن · می توان بافید ای جان صد رسن

هر چنین صاحب چو شه اصغا کند · شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آن فرعون میشد نرم و رام · چون شنیدی او ز موسی آن کلام

مانستن بدرای این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در رفض و قبول و پند موسی را

آن کلامی که بدادی سنگ شیر · از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او · مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو · بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی · آن شکسته شیشه خانهٔ او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب · ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست · در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد · آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه برجاست هین از جا مشو · نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود · جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر · باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود · معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر · نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر · هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض · نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام · گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل · عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد · سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر · عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز · که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود · عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار · بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان · باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ورچه عقلت هست با عقل دگر · یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بسی بلا وارهی · پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد · ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن

تلبیس: صاحب طمع
صاحب: وزیر است
مضاعف: دو چندان
راد: جوانمرد
اصغا: گوش فرا داشتن
نور علی نور
طاغوت: هر بت است و هر جا که طغیان از او کنند
اخشم: آنکه بوی نشنود

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

ادبارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سرزیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این درکش لگام / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی قصور / بد سلیمان زائر و مسجد مزور
چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن درآمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت بر چیست / تو زیان بر کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی صد تفحص ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کی است
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

وسن: خواب و نیکی
اهرمن: دیو
شست: دام
ممیز: صاحب تمیز عقل
بازگونه: وارونه
دغل: حیله و مکر
طاق و طرنب: [illegible]
بوش: [illegible]
جبین: پیشانی
قصور: [illegible]
مزور: زیارت کرده شده
عقاقیر: گیاه
حمام: مرگ
کیا: بزرگ
استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمرد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته از نااهل اگر پوشی به است

جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد

اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوادو با لت است

اولش دو دو باخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان می‌شوی / گر بود اینحال اول کی روی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده‌ست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

دار الغرار / خانهٔ فریب

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیا

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بو الهوس / آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده

می گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتا

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

دید پس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشی

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد زشت و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تن زد از حری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی تا سر بند آن چشم کور / بند بر وی سستش نبستندی ز زور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود نبستند دست و پای آن عنید
ور نبندیدی ز بندان یا الفضول / او نه خر بودی به پای شیر فحول

در تفسیر حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیهٔ واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

جرا: ادرار وظیفه
حرون: سرکش
فحول: جمع فحل یعنی گشن
گره: مخفف گروه است که قوم و طایفه باشد
بهائم: جمع بهیمه و بهیمه چهارپا باشد
حراب: از حرب است بمعنی جنگ
آن: ذوق و چاشنی و حالتی که در زبان در نیاید
عماد: ستون
استبقا: باقی داشتن
الیف: همراز و دوست
یقظه: بیداری
نوم: خواب

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنی است

زو چو استعداد شد کان رهبری است / هر غذایی کو خورد مغز خر است

گر بلا آرد خود او افزون شود / سکته و لی نقلیش افزون شود

مانده یک قسم دگر در جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بود بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشته است او پیام

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

بلا در دو فیست بجهٔ گوسفند [illegible]
چالیش: جنگ — حر: آزاد — تنازع
عزلت: گوشه گیری
فاقه: زحمت و مشقت
تیه: بیابان
خطوه: گام
[illegible]
کالبد: تن آدمی
زپ: بفتح [illegible] دل داستان
لعب: بازی و بازیچه

نقش اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ و هیبتی چو که آن فاعل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سحر مبین / گر چه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور زان خوردن نشد افزون ز بیش / بل همانست که بود است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فراوانست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث به علتها علیل
نکته شد باریک اینجای دقیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

چونکه معجزهاست ظاهر کنم / عقل را از درد پیش آرم کهیم
دیدهٔ چشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل با حبر را
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد اژدها آنها شکست عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از میان / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی بنازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شدا اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکست شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مس را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی مبین / که نیابد مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که حشر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
با زر و سوی غلام و کنیزکش / کو سوی شه طنبور نیست خوش
بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

طال بقاش: دعاست و اینجا بطریق تهکم

آفل: غروب کننده و پنهان شده

شقا: بدبختی و بد عاقبتی

کتبت: نوشتن و کتابت کردن

بطر: خود بینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص آن را کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم‌زاده‌ای / نصف قیمت لازم است ای جا
زانکه چشم آدمی تنها بخود / کار دو چشمی کند بی هیچ عیب
بی دو چشم یار کاری می‌کند / چشم خر چون اولش بی آخر است

این سخن پایان ندارد وان فتی / می‌نویسد رقعه در طمع فتی

تتمهٔ نوشتن آن غلام رقعه را به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیز است والله این سخن / پیش شه خاک است هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد
و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک پر ظفر
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

قطا
مرغی که او را سنگ خوار گویند
چندل
دهلیز
تشنیع
سرزنش

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت

صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نگردد ربع جان پیدا نه صد / صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد جون و چند

گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست

ریع آن زانی حد و نی عد بود / کمترین دانه به هفتصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف

وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان بود / جمله سرسبز و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا

شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی‌ها بهو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن / با محک‌ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: نقد از مهربانی
ابتشار: خوشحالی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
ازرق: کبود
خلف: جانشین
روضات: جمع روضه معنی باغ
عاکف
شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه یعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرق: سوخته

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان آنکه طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقفترند

تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو — زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن ابا یزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باده میچشید

کوزهٔ کو از یخابه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون نزده ست — آن ز سردی هوا آبی شده ست

باد بوی آور مر او را آب گشت — آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل — بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ — هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی — میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو — شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز — زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست — می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان — صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر — کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی

آنکسی کز خود بکلی در گذشت — این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول سؤال

تار و پود — اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

خارقان نام ولایتیست

استنشاق بوی کشیدن

شفی شفاست

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زاینسو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان پس آن شاه پدید گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و بر کیف تاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو آمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبهش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنانکان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

حلیه: شمایل و شکل
ذقن: زنخ است
فرق: الخوف والشفقة
قمیص: پیراهن
امساک: بخل
مطعم: موضع طعام
مکاره: جمع مکروه
رشد: [illegible]

عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / چشم پیشش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر

چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب سیمای تیره گشت
بی قرارش ماند بی آب آخرش / روز و شب بر در تفکر سرنگون

کالعجب چون علم دانسته جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ناری زیرکا

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر وی چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست این / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آن کژ می‌بکرد او بقصد / تاج وامی‌گشت تارک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن محتشم / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شه بگفت ای تاج چه بُد پنهان / گر کنم تو راست کردی ز امتحان

تاج ناطق گشت کای شه تا کنون / چون فشاندی ز گل پرواز کن
نیست دستوری که من بگشایدم / پرده‌های غیب این بر هم زنم

بر دهانم نه تو دست خود ببند / مرد با هم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز ورد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که میکند ابلیس آن غلام
کاو چو جنگش با رسول و مطبخی / کاو خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرجرم را

عقل او بر عقل‌ها ناسخ بُدی / حکم حق بر عقل و گوشش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

همام — عظیم، بزرگ
مغژ — یعنی مغز
کج
مؤتمن — امانت داشته شده
تارک — اول سر

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکش شود پیری بحق

هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند

گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوّ ما و غول رهزنست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمقان را

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بیفایده / نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر را چاشنی

سبلت گنده کند بیفایده / جامه آلوده کش سید بی مائده

مائده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

اصل این نورست کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل شد شد چه خوانی ثبات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات

عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

تربت: یعنی خاک و قالب اصطلاح شده از مزار

با سعود: ابا سعد کنیت شیخ ابوالحسن نیز بوده

ضحی: هنگام چاشت

تشنیع: ملامت کردن

خشک آوردن: سکوت کردن از روی نخوت و بی التفاتیت

فضوح: رسوائی

مائده: خوان سفره

شوا: گوشت بریان

نبع: جوشیدن آب

عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را | تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و گفت با دیگری کن مشورت که من عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی | کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با دیگری
من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکّی دشمنم | من ترا کی ره نمایم ره زنم
هرکه باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن | هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن | که توئی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مردی عاقلی معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرّهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تو | عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست | کل موجودات در فرمان تست
یک سریه میفرستادی رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای | زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز نامردمی | میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای سخره هین | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر | که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر کاخر بمانی از علف | آتش انبازی همی گیرد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم | ور گرانی با رهد جانت همم
تو ستوری هم که نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست
مر نگهدارنده است سوی ذوالجلال | هست زین رو عرب را گو تعال
میر آخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس — محل گرفتاری
سریه — پارهٔ از لشکر
هذیل — نام قبیله
خائیدن — یعنی جائیدن
رایض
مروض

سکسکانید از رم و بر غاشوید / تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول از سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ای جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب دید و حس چشم راست
صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند / جمله محتاج چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی / در سماع جان و خبرهای نبی
صد هزاران چشم را آوازه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا تسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جانشان زندان اندرست / وآنگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن [illegible] / می‌برند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه پشت وار
نور پنهانست و جستجوی او / گر کرا زه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل‌تنگی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت / پا فشاری کن که راه فسحتت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار الوکان از سبب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوست را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بیمقر کاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد آن خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درختان برگ زردش بیش نیست / سیبهای پخته او را چنین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیده سبز و خام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی از سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نوخط است / او بمکتب گاه مخبر نوخط است

سکسکان: اسب بیراه رو
برغا: اسب نافرمان سرکش
یواش: اسب خاص
الصافون: یعنی صف زنندگان
نفیر: یعنی متنفر
مخرقه: یعنی در محل سوختن
مناص: محل گریختن
ضال: گمراه — منهاج: طریق روشن
مقر: محل آرام و قرار
نوید: مژده
صیرفی: صراف

حرفهای خط او کژمژ بود / مرکب عقل است اگر تن میدود
پای کم پیمود از سرعت از چه پاره‌ها / یافت عقل او دو پر اوج را

گر مثال خواهی بجعفر درنگر / وادوحق برجای دست و پای پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو آن جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته گردان لب از آن / پیش ضمیر سخن زان سرد لب
دست میبادش سخن را همچنین / که خبر برده بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است / بر حاضر نسبت بر غایب است
هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد / نامه دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگو خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

در بفرماید که اندر کش درآ / همچنان شرح بگو با امر سا
همچنانکه من درین زیبا فنون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه گوید میکنم من از رشاد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه میبینی چه میجوئی مقال

این گر باشد جنت مستی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دو پایان تست این دم جام تو / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گر نیست که گر هست / گفت حرص من ازین افزون‌ترست

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

لیک زین سرد لب گفت بس

درحضور مصطفی قند خو / چون رسید از آن عرب این گفتگو
انشه والنجم و سلطان عبس / که بحر این را بجای ناف مشک

دست میبرد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / تا که کالای حیات باید روا

بهر ای کنده مغز کنده مخ / زیر بینی بنهی دو گوی که اخ
آخ آخی بر دشتی کج کاج / خویشتن را اندکی باید شناخت

تا که بفریبی مشام پاک را / آنچه زاده کاش افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / سخت بیدار است ساقی

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خشمه کرد آن خوب فر / هرکسی حلمی از ایشان صد چو کوه

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / نقد نقد گرد بر دو بالای مغز

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب تغی / درمیان راه می افتد چو پیر

مست ایشان زان شراب پر شکفت / همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / سیصد و نه سال گم کرده عقل

خاصه آن باده که از خم نبی است / نی منی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / ده را دلدار می پنداشتند

زان زنان مصر جامی خورده اند / وز بهار آن شده شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / زان گرو میکرد و جهود باد دست

جعفر طیار زان می بود مست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون / چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها در من زنید آن دم هله / حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد هر مریدی کاردی آماده کرد / مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد / عقل چون شحنه است چون سلطان رسید شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب / چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود زین سری نه زان سری گفته بود / چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی الهام تازی گو شده / چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی / شیرگیر از شیرگی ترسد بگو منشرح راه از کوره که برنهد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد تو بگویی او نکرد آن باده کرد / ور سخن پردازد از زر کهن تو بگویی باده گفته است این سخن
باده را می بود این شر و شور نور حق را نیست این فرهنگ و زور / که ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست هر که گوید حق نگفت او کافرست / چون همای بیخودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود زان قوی تر گفت کاول گفته بود / نیست اندر جبه‌ام الا خدا چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسم پاکش می زدند / هر یکی چون ملحدان گرده کوه کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید بازگونه از تن خود می برید / یک اثر نی بر تن آن ذوفنون وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد حلق خود ببریده دید و زار مرد / وانکه او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران دل ندادش که زند زخم گران / نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نوحه ها از خانه شان برخاسته / پیش او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی چون تن مردم ز خنجر گم شدی / با خودی با بیخودی دو چار زد بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود می زنی آن هوش دار / زانکه بیخود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آنجای نه / گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی ور ببینی عیسی و مریم تویی / او نه این است و نه آن او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون رسید اینجا قلم در هم شکست / لب ببند ارچه فصاحت دست داد دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ والسلام / هر زمانی که شوی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان
هر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو / تا نیاید بر دلا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن خلا
ترس جان در وقت شادی از زوال زان کنار بام غیب است ارتحال / گر نمی‌بینی کنار بام راز روح می‌بیند که هستش اهتزاز

خلیدن: فرو کردن
گرده کوه: نام کوهی است
درج: یعنی پنهان
اهتزاز: جنبش

هر نهالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ع

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

پر تو مستی بپیچد بیخودی / چون برد وهم مست خوش کشی

لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند

گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب انکاس او / ور نبی کم کرده استیناس او

بیخود از می باادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آنجوانرا بر پیران کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین از جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزموده بارها / کرده پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در سنین آن جوش عقل

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل

بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد با پیری درا

لیک پیر عقل نی پیر سن / می نداند جستن از ممتحن

آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهاند از دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر میتنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران نام زود

عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو زشب مظلم تر و تاری تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است

اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

نهال: نو درخت

سقوط: افتادن — خباط: دیوانگی

لباب: مغز و خلاصه — لبیب: عاقل

استیناس: انس گرفتن الفت یافتن

بیاض: سپیدی

سبیل: راه

سره: نقره پاک

قوصره: انبان خرما

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وانخری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر

غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید تا تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود

غوره گر غوره کی در نگذرد / سنگ لیست و جام درش وردی بود
جان کورش گام هر سو مینهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد

سود نه بر جهیدن آن نما / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابلهِ بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زندهٔ باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زلیلم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرين که ورد استنجاست و این ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیک سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: کدا کردن بمشقت
ضمیر: یعنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب بینی کردن
استنجا: طهارت از غائط
نقی: پاکیزه
حر: آزاد مرد
دبر: پس
عتل: درشت ستمگار

همچنین حب الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم — دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس — شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور — از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود — می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست — خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت — راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف — که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را — چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت — می‌ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر فوت شده غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو بکی مرغی ضعیفی همچو من — صید کرده خورد گاهی یک زمن
خود نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم — ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست بود — دهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار دهم ثانیش — تا شوی زان پندها دلشاد و خوش
پس سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درم سنگست یک دُرّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود — که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا — زین جهل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود ده درم سنگ ای کیا — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث را بکار
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را اینزمان مرده کنم

حذور: مرد بسیار حذر کننده
هل: تخفیف بهل است یعنی واگذار
کتیم: یعنی پنهان
عتیق: آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی به سباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم

همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها

دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن هایهوی / نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش

بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

جنیس: هم جنس و مثل
نسیان: فراموشی
ذکر: یاد
ایاب: بازگشت رجوع
جواری: جمع جاریه که کنیز بود
عبید: جمع عبد که غلام است

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ای ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من او / غیر اگر دعوی کند او ظلم جو
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی یاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و بیان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نکاوی نیشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردد بهتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کردن نان و نمک / گر نشستت وا ندارم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین نشت تبه تا ماهی
پس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن اژدهم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

مرجع: بازگشت
مخوف: محل ترس
خلق: کهنه — ملیک: مالک
لهو: بازیچه
چغز: با جیم فارسی زخمی که در آن ریم بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

گفت الحق سخت استا جادوئی / که درافکندی بمکر اندر دوئی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا

غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی / مشعلهٔ دین است جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگیرد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث / گر خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان بد بری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

چون تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب بیخبر تو / بندهٔ اسباب گشتستی تو حر

لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای

چشم بگشا و سبب را ننگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره‌ش بپیش

گوش گوید من بصورت ننگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم محرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید این

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

وقیح — جنب — بی‌شرم — ناپاک
منظرت — اینی بیند دیدت
ملحمه — جنگ وجدال
هرات و هری یکیست
شری — خرید
بیع — فروش
قشر — پوست
قدید — گوشت خشک
خرق — دریدن
غژیدن — بطریق کودکان بزانو رفتن
زرق — مکر

بنگر اندر زمین که ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده‌شان پیه دوتو
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون نیکو نگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد او چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنان ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میکشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید و تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست / که درآید غصه و در آگهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان حلم نیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بدی تو کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربند آن عیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناورند بر تو زشت کیش

تجسم: تکلف
مناسبه
ستونی که حضرت رسول در اوائل حال بار وعظ کردی چون منبر ساختند و حضرت بر او نشستن چنین ناله آغاز کرد
لمع: جمع لمعه یعنی پرتو
عنت: یعنی غضب
مخنث: حیز و سست
روسپی: قحبه
دز: قلعه
غازی: [illegible]

حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نیاید زان طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی | تا که شارع را بگیری ایزدی

چون گشایی شهرهی که ذوالجلال | برگشادست از برای انتسال
تو زدی در بند بارای لجوج | کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم | نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بند تا رسته شوند | چند کاهی بر سبال خود زنند

سبلتت را برکنم یک یک بقدر | تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود | که نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری | بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم | بی‌سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا برد | تا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی کو خبیر است ای عدو | میدهد هر چیز را درخورد او
ای نکو کردی که کاری کردی تو شگرف | که بدیدی لایقش در پای او

کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است | نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه است تا در و نماید بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق | که بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض فساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در | هین مکن تیره که هست او صاف و حر

جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

حاصل آنکه کم مکن ای بیمرد | صیقلی والله اعلم بالصواب

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات | می‌نمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود | واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی | آن همی دیدی و بدتر میشدی

صلب: پشت و کمر
شارع: ...
انتسال: نسل و نتیجه کردن
هنگ: قصد و شوکت
ریش: ...
کودنی: بیعقلی و بیهوشی

نقشهایی بد که در خوابت نمود / میرمیدی زان که آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق ما نیست بس / زشتیم آن توست ای کژجنس
این جفا بر روی زشت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه نداها میدهادت کیست / گاه در اشکنجه و بسته دده
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد از این چرخ نقی / کز شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد / تا بد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بتر زان که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / واندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نمک آمیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

در بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت برد تاب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن چارها

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدیدارنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی که هست آن چارها / که عوض بدهی مرا بگو بیا
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دده: جانوران درنده
نقی: پاک
احتراز: دوری جستن
علا: بلندی
تیه: صحرا و بیابان
یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه بخواهد
مغتنم: غنیمت شمرده شده
حمیم: آب گرم
سعیر: آتش افروخته

دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکو باشد او را زبون
موسیا باشد که بگشائیم در / در فضیلتهات کردم تا سحر

موسیا باشد که یابم تا منی / وارهم از کژی تا منی
هین بگو با من که هست آن چار / که عوض خواهیم دادن شمار

گفت موسی کاولین آن چار / صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی آن چار فضیلت پاینده را

آن عللهائی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
تا بیابی باشد این عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جویا باشی الی عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

برکنی اینخانهٔ تن بی دریغ / تا همت آید برون از زیر تیغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهدم خانه منشین و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی شکنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو که دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد خرمن این یک دانه بود

خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی تا خری
این کری را مدتی داده اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تگش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پارهٔ برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر بپیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را کنده اشتم / آب حیوان را بجای انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان شد اندر زیر میغ

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و فراز / لا بدانم معنی شدم من دور از

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

زبون — مغلوب
تا منی — آمنی
محل امن
علل — جمع علت یعنی مرضها است
مستوی — مستقیم و اینجا عمر طبیعی مقصود است
میغ — ابر است
کرم — رز
هدم — ویران کردن
فتوح — گشایش
کری — کرایه و رهن کردن
اجل — مدت
کان — معدن
قعر — اندرون
انباشتن — پر کردن چشمه و جز آن

زهره‌ها بدریدی از آن بهر آن / هیچ سیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل می‌خری گلزار را

وانهد را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده است

چون تقاضا می‌کند دریا ترا / پس چرا استادی و وا ماندگی
الله الله زود بفروش و بخر / قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این نیست جو

الله الله گوی شو پست و با / تا شوی چوگان موسی با تو را
الله الله تو کمان بی‌سپر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواند سلطنت بر وی تند

الله الله زود تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بی‌سخن
الله الله تا کنون گر یا اخی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسد / بی‌توقف روی آن میری کشد
الله الله چونکه عصیانهای تو / در نهی اندر روت شکر گو

الله الله چون فضیلت داد او / سر بخاک پای او با جد صاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت می‌کند اکرام او

لطف اندر لطف او کم می‌شود / کاسه‌ای بر چرخ هفتم می‌رود
بین که یکباری فتادست لعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این جا ز خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت بابان نکو کم ای تیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت بابان کو این باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

کور کمپیری نداند باز را

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمائی و عتو

تو سزائی در همان ادبیرها / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی این فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بر نجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / ریزد و سوزد کل مغفر سرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد جمال

چشم نازش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد در درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو

هوی
بجا که بادی از هویت حقیقت هستی هوا
خائف ترسان
معصوم نگاه داشته شده
ندم پشیمانی
تقاضا طلب کردن
فتی جوان
عدو دشمن خصم
کمپیر پیر سالخورده فرتوت

گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگشاده ازین محسوسها   یافته از غیب بینی بوسها

خود دمی با هم یکی گوشی که من   نکته گویم از آن چشم حسن
هیچ یک زان آب محمود علیل   میربودی قطرهٔ آتش جبرئیل

تا بمالد در بر و منقار خویش   گرد باد و شورش ای خوب کیش
باز گوید خشم کم پیرا فروخت   قرنور صبر و حلم بر افروخت

باز جانم باز صد صورت تند   زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوشدار   ورنه در تهدید غیرت بود تا
غیرتش را هست صد حلم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

سخت شاهی گر نقش جاهی   تا دل خود را ز پندار و کرد
که کنم با رای با نان مشورت   کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی با رای زن صدیق رب   رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان بغژید از علی چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد   ...
یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست   ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست   ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه همجنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد   که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند   کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   برکند زان سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
همچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوزه و کپها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای رو بین / تا می صافی گزینی گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کرد و از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون نه بندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس سفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی آمیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای گر زر / بازگو اضلال فرعون شریر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند آخرت / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده کسی
نی بکشتی اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خنب: یعنی خم
عقال: پابند
نفور: یعنی متنفر
اضلال: گمراه کردن
مشیر: مشورت کننده

ده خداوندی عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول علیه السلام ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع میشدند

کای تو میری هر یکی ما هم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود ببر

هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او — هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو — چیست حجت بر فزون جوئی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی پر نهیب — اهل شهر افغان کنان جمله ز عیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزه خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود — آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی — آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت — رو بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم — پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقدشان چیره بود — ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب — وان سوم هم بود بوسفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف — ملک بربسته چنان باشد [illegible]

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب — نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد — نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام — همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها — ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم — کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان — می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب — هر خری را کو نباشد منتخب

اژدهائی میشود در قهر تو — کاژدهائی گشته در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان — لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی — بر تو و بر شر من آمد روشنی

مر ترا او بید که ای کبر ولی — که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من — مخلصت نبود ز دربندان من

بازگرد از کفر سوی دین حق — ورنه در نار ابد مانی قلق

بازگرد ای کره بدبخت زین — ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدهاست — تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

ظاهر است این دوزخ اما بر ایت — هست پوشیده یقین با حکمت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها — تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل — تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر — تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگنهان را مگز — فکر کن از ضربت نامحترز

منازع: جنگ کننده
قضا: حکم
امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
قضیب: شاخه چوب و عصای آنحضرت
رقیب: حافظ و نگاهبان
تقریع: نکار نمودن
خلق: کهنه
فخ: دام
حلل: جمع حله
محترز: دوری کننده

نیل با قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قطره‌ها ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و در مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل از این بینو (?) خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این راز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در جنگال و شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بیگمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن با من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن تو این با عرض و طول (?)
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وارهند (?)
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

لابت را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بهم بر زدی / ز انتقام آن شریر بیرون بدی

ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتست ای کریم

این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ئی / خویشتن در موج چون کف هشته‌ئی
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زان شفیع آورد کبر و یار و لا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام

زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گرنه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید

آن خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار حیا / آن دم از گردن زدن کردت رها

گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمش بهم کرد او جلا / لیک نیمش شد سبب احتجاب

گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل را علیه السلام که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی گر سامع وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست

کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش چشمم بد نماید آن شریک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام

کاین بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر شدند / بار بعضی صافی و برتر شدند

انتقام: بدله گرفتن
مستعمل: یعنی در کار در آورده
حائط: دیوار
ولا: دوستی
باژگونه: دیگرگونه
مبذول: بخشیده شده
تولا: دوستی کردن
کلاه
کاشف
مکنف

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن که چیست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنئی و حکمتی

مطالبه کردن موسی حضرت عزت را که خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و از هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا ازان واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاینات / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل این عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست درین

ولا: دوستی
سقم: مرض و ناخوشی
مستفید: طالب فائده
شبه: سنگی سیاه براق

سالها این دوغ تن پیدا و فاش ❊ روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای ❊ دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن ❊ تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندگان کز جزو او ❊ در رود در گوش او کو وحی جو
اذن مؤمن وحی ما را واعی است ❊ آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام ❊ پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد ❊ گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود ❊ ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتی است ❊ زانکه در گوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست ❊ لاجرم مر نطق را تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست ❊ که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا ❊ بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود ❊ در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد ❊ که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد ❊ تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم ❊ دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست ❊ وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن ❊ تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست ❊ تا نماید آنچه پنهان کرده است
آنکه این فانی دلیل باقی است ❊ لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود ❊ هر چه می‌سازی تو آن آن می‌شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم ❊ مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها ❊ شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست ❊ یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم ❊ فکر می‌جنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست ❊ وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست ❊ مغرب این باد فکرت زان سرا
مه جماد است و بود شرقش جماد ❊ جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز ❊ قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب ❊ پیش او نی روز بنماید نه شب
ورنه باشد آن چو باشد آن تمام ❊ بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب ❊ بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخو الموت ای فلان ❊ زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این ❊ مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال ❊ که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها ❊ می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست ❊ فرع گفتن این چنین سر را کی است
خواب عامه است این و خود خواب خاص ❊ باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان ❊ خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب ❊ خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت ❊ تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب ❊ پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست ❊ ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش ❊ ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین ❊ بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک ❊ کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را ❊ بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو ❊ نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین با ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملکت دنیا سپیر / جملگی برهم زند آید پدید
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دار و از دار الغرور / هم انابت دار و از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید ولاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون رهیدن جستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی زندگی و زخست برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین میان گر بشود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کرا این ره را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دوا / وز سوی خصمان جفا بانگ دلا

جان من بخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی / برشمار ریگ بینی رنجها

زان همه غرها در اینخانه رهست / هر دو گامی پر کژدمهاست چاه
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

لبالب
مطوق: طوق افکنده و بسته کردن
تسبیب: سبب سازی و وسیله گیری
امتساک: نگاه داشتن
مرح: کثرت فرح
لدیغ: گزنده
ژیغ ژیغ: صدای در
ملتهب: افروخته
غر: پنجره

سجده میکرد او که هم فرمان تست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای جوهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شه هش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان شد آن شاه زود / گور را بشکافت و آمد برگشود

جادوئیها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتای مو

آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز و امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فواد

سه شبانروز او ز خود بیخود بُد / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن / وز مزح یاد آر آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مخلص این قصه برگفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمیزاده را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب مبارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوئی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او / عقدهای سحر را اثبات او

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

داهی: زیرک
زفت
مستخف
جلاب: معرب گلاب
غشی: بیهوشی
مزح: شوخی
ضجیع: همخوابه
قلق
نفاثات
عقد: بستن
حل: گشادن

شصت سال از شست او در محنتی   نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب   نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
آن نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر   نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت   کاینه مسحور نابینیست حجت
با وجود زال ناید انحلال   در شبیکه در پرستان زوال
نی بکفت است آن سلاح ممتحن   همچنان آن جهان با قصر تن
پس وصال این فراق آن بود   صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون   چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را   چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش   پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت   هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور   که نه بیند شیب را از راه دور
بوی پیراهان یوسف کن سند   زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین   کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار   هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند   جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار   گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
ومیدهم بر روشنا هر جا رود   دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر   همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب   میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی   عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف   که منم بینا دل و پرده شکاف
تک بدانسو آب دیدم هین شتاب   تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر   دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شدست   که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند   از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار   جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب   الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند   از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو مو   او وزان رقت نیابد راه کو
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست   هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست   هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز   خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید   آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال، و خلق میمردند از گرسنگی و کفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط   بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است   قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است   ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه افتاده است   در زمین نم نیست نی بالا نه پست

ذنوب: جمع ذنب یعنی گناه
نفخ: دمیدن
انحلال: گشودن
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت گرفته شده
گرگین: یعنی آفت زده
غرر: فریب
رهط: گروه

خلق میمیرند زین قحط و عذاب ‌‌ ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نبی ای نور چشم ‌‌ مؤمنان خویشند و یکتن شهر و کم
پنج گنجوری زتن پنج همه است ‌‌ گر دم صلح است با خود بهر ماست
گفت در چشم شما قحط است این ‌‌ پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان ‌‌ خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا ‌‌ پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بردی میزنم ‌‌ دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعونید ای قوم دون ‌‌ زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید و برود ‌‌ تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون بود ‌‌ آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست ‌‌ که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم ‌‌ چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت ‌‌ آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است ‌‌ کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود ‌‌ صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل ‌‌ تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود ‌‌ پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر ‌‌ این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال ‌‌ تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم ‌‌ آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من ‌‌ مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان ‌‌ برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد ‌‌ گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم یکی ‌‌ زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست ‌‌ عقل گوید مژده چه نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر ‌‌ آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ‌‌ پس پدرشان پیش آمد ناگهان

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و آن که نشناختند شاد شدند

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ‌‌ از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند ‌‌ بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید ‌‌ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ‌‌ وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر ‌‌ که درافتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ‌‌ زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر ‌‌ لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست ‌‌ لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست ‌‌ کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته ‌‌ باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است ‌‌ قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است ‌‌ برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد ‌‌ تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد ‌‌ از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم ‌‌ بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم ‌‌ بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوجوی چون جمع گردد ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد ای صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن
میگشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن
منسیست این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
مست تن خفته تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی بی خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید
نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی خرد تا گور بود
وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد
وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوی ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند
گوش بر اسرار بالا میزدند

میربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زود و ها
که روید آنجا رسولی آمده است
هرچه میخواهید ازو آید بدست

گر همی جوئید در بی بها
ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر بابست
گر سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز
خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید
نیشکر گردید ار چه نی بدید

سبزه رویاند ز خاک آن دلیل
نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی ای زکی
گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جانبخش کان را سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
آنچنان بانگی که شد فتنه عدو

گر امین آئید سوی اهل راز
وارهید از سر کلاه بندها
سر کلاه چشم بند گوش بند
کز او بارست مسکین و نژند

زان کله چشم اباتول بندهاست
که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با گشت تا
برگشاید چشم او را بار دار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد
بلکه شاگردی و تو مستعد

خامیاز
جف القلم بما هو کائن
کتیب
جیب
گریبان
درخش
وخش
کتاب
کتب خانه
شهب
جمع شهابست
پریشان دل

رو بدل رو که تو جزو دلی — هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بنده‌ای کو به ز سلطانی است — که انا خیر دم شیطانی است
فرق می‌بین و برگزین تو ای جلیس — بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او — حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ — سر بنه در سایهٔ بی‌سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی — مستعدان صفا را مهجعی است

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش — چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش — ور نخودی ای خمی مترش باش

گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس رو و صامت شو و خاموش باش — از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر — سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز — ور شوی بی‌صبر باشی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و علم — جمله نودوزان شدندی هم به علم
پس بکوشی و به آخر از کلال — خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند — می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن — چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار — نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

چشم اشتر زان بود بس نوربار — که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا — چشم تو روشن شود جان باصفا
خار را از چشم دل کی برکنی — چشم جان را حق ببخشد روشنی
اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم به رو — در گریوه و راه و در بازار و کو
گر چه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن اشتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزون است از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

مکاری: کرایه دهنده
ادبیر: ادبار بهت با اله ادبیر شده
عثار: لغزش
گو: گودال
جحود: انکار
ولا: دوستی
زلت: لغزش
دد: جانور درنده

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان نک میمرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازان سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد ازان گفتش کای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این آنکس خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری را

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کیان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سر صحف بوئی برد

وثاق: حجره و منزل
سبطی: بنی اسرائیل و قوم موسی و قبطی قوم فرعون را
میمرند: مخفف میمیرند هست
حر: آزاد
صمصام: شمشیر بران
اغتراف: آب بدست بر گرفتن
عتو: سرکشی
شم: بوئیدن — اخشم: آنکه بوی نشنود
شاندن: مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برداست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / چشمها را چشمش از ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند از وی سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم پیدا و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و نعرهٔ
که بیا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و خطابت ای شگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبق بردن یعنی پیشی گرفتن است
خفا پنهانی

مسخ آنکه از صورت آدمی بصورت دیگر رفته

کافی کفایت کننده
عباد بندگان

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از و گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

در بهشت بینی کز بدی آسمان چنین / مصطفی کی خواستی از رستی این
گفت تا جزو و جزو از ذوق و بست / آنچنانکه پیش تو آن جرم بست

زین تواضع کز فرود آئی خدا / در بهشت بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن اندرون / که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد اندر / چون عصای موسی گشائیدی نور
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا / همچنین باشد الهی کیمیا
آن مثنی و سبک باشد جلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کج مقوم حق نما

باقی قصهٔ موسی علیه السلام والصلوٰة

اصله ثابت و فرعه فی السما

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهائی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی

کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصهٔ قبطی بگو / کرد کفر از باطن خود [illegible]

چون بپایان گشت آن [illegible]

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

سیل می آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می فریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنیست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

مُبدل: بدل شده

[illegible]

مقوم: راست کرده شده

مزارع: جمع مزرعه یعنی جای کشت

اتباع: پیروی کردن

غوایت: گمراه کردن

شبخون: چنانکه در بعضی حواشی نوشته کاشف سحر امر عظیم و بجای جهاد راننده دشمن

هبا: یعنی غبارات و معنی تلف و نابود

غطا: پرده

حطام: شکسته و ریزه هر چیز

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی هوش / وانکه شهوتها ببندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کارها زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم در این شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درختی ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم از این عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود دائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

دفتر چهارم

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان ز بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا بدان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بروشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را در خورد دهد
کان شهی کو می‌ندیدندش عیان / بود با ایشان نهان اندر جهان
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن الفلاح / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل هم / با تو باشد چون نه‌ای تو مستهم
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پس وز پیش و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ها / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنندیشد علیل
پی پیاپی میبرد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

لعب: بازی
اخصاء: بیرون کشیدن خصیهٔ آدمی و حیوان
موقن: یقین دارنده
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
اصبع: انگشت
قال النبی صلعم: تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله

زانکه کرد او و بهم او ترک ادب | بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر | میرود پندارد او کو هست بر
زانکه حد مست باشد خود همین | که بدانند آسمانها از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید | صد خود و صد ذنب آنگه بین بیا
جز که لا احصی نگو بدارد جان | گر شمار و حد نیست این بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه‌ای با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر درنیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه‌ای بگو

چون بیانش نیست ای اهل الهوی | سجده کن گم کن پیش او گزین نقشها
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها | مثل من نبوند در قدر و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا | امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل بود است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم | ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن و زو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیزچشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی‌اند

این بخارات زمین نبود بدان | زامر حقست و از آن کوه گران
موری بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت برکند | عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت | چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت

کای سخن گوی خبیر رازدان | از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست | که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر | برنویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو | از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه | کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد | میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری | میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف | دمبدم زانبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پرده‌های عاقلان

محیط — احاطه کرده
بسیط — بجا معنی عظیم
بها — قیمت
عرق — رگ
شکل
اصبع — انگشت
فطن — زیرک دانا
فؤاد — دل
تقلیب — واگردانیدن
خبر — صحایف
دانشمند — کتاب
ثری — خاک

گر نمودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که بر دو فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بربندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازک است و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجشم دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کنند ایشان ز شهنشاهی حذر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان حریف جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جان لبس را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

فایق — سبق
برتر و غالب — پیشی گرفتن
نشو
تکلف — بمشقت چیزی بخود بستن
نکوئی
نظاره — تماشاکنان
مولد — پیدا آورنده
سقیم — بیمار
قاهر — غالب
مقهور — مغلوب
مندکی — اصل آن مندک بوده در مشددات گاهی یکی از آن دو یا بدل شود و مندک بمعنی پاره شده
تجشم — صارم
لطف و خوشی — شمشیر
خود — کلاه آهنین
دغا — جدال
جالیش — تعریش

زین سبب جانها بی‌جان بید
پیش از آن کو نقش احمد فر نمود

ناشناسا گشت و پشت پا بزد
نعت او هر گبر را تعویذ بود

آنهمه خواندی فرد خوان الم نشرح
کاینچنین کس هست تا آید پدید

تا بدانی لج آن گبر کهن
از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلواة و السلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

[illegible]

نقش او بر روی دیوار آمدی
گشته پاکیزه روی اهل صفا

سجده میکردند کای رب بشر
در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون
یاغیانشان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی
غوثشان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راهشان
در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال
بلکه فرع نقش او یعنی خیال

از دل دیوار خون دل چکید
آنچنان فرخ بود نقشش برو

آن دو روئی عیب مر دیوار را
همچو انکارکنان را دلشان

آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد
چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه
قلب را در قلب کی بوده است راه

قلب میزد لاف شوق محک
تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی
همچنان سر بر زند ابر هر خسی

کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ او لاف محک دیدن زدی
یا بسنگ امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد تا آنچنان
که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت

از برای خاطر هر قلتبان
آئینه نبود منافق باشد او

ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آئینه سازد خدا

عرش چه و چرخ چه اینده لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

که ز هر در حال دیوار از درد
چون درآمد شسته تا آخر زمان

قلب اول
زر قلب است
دوم دل است

آئینه کو عیب رو دارد نهان
آئینه چه هست کو ئی بی‌نفاق
قد تم المجلد الرابع

همچنین آئینه را هر کو بجو
کو نمائی عرش را همچون سما
فی شهر شوال المکرم

مهول
هولناک

مزمن
آنکه آدمی را لازم شد

افواه
جمع فم است که دهان باشد

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی یا کریم | از مثنوی مولوی

و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترها
مثنوی و تبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون
شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری
راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی
این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی
آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت
الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود
از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت
بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است
چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد
یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا
شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا
بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان
بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد
شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا
مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن
ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند
که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین
و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

عتقاء الله
یعنی آزادکردگان
خداوند

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست — طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب — فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست — که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست — که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها — وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست — یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان — درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک — پیش دیگر مغزها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود — ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش — گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور بینش را لطیف تیزگوش — گرنه چون موش از ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید [illegible] را تا رود — چشم در خورشید نتواند گشود

سفر: کتاب

صعوه: نام مرغی کوچک

اشاره بمثل الایه: کله لا یدرک کله لا یترک نمود یعنی چیزی که کل او دریافته نشود ترک همه او را نباید نمود

همچو نحلی بر نیارد شاخها / کرده هوشانه زین سو جها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصف است این بشر را دل‌فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه دیدآن بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید کافری غارت‌کیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمن است از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد سلطان رسل / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گنه گرزی زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست وین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یکی زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار: جمع طیر است
امنیت: آرزو — جمع امانی
تابید: جاوید
یغماجی: غارتگر
اناة: درنگ — مهل: مهلت
موقن: صاحب یقین — هزه: حرکت شیطان
عقر: پی کردن ناقه
قنق: مهمان
ضخم: زفت — زفت: ستبر

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و به خواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا درآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت حق را ازین بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت می‌دانم ولیک این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو / کاینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و حال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

بوقحط: یعنی آنکه او قحط شود
عوج: نام مردی قوی هیکل
ثبور: یعنی وا اسفا
خبط: لغزیدن
مطهره: آلت شستشوی

هیچکس از پا درفت و شد تباه — اندرو شوری که بیا زار دید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانک خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو — گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر — میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی — من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان — شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج — وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب — میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا — که کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بر بایدش — [illegible]
ور بود آب روان بر بندد او — ور بود حبر زمان بر خندد او
عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش پرید — دست عقل مصطفی بازش کشید

اشاره بآیه واقعه در سوره احزاب است انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

گفت هین آب بیار ای پهلوان — گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت هین آهسته کن هین با خود آ — کاندرین ره هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهیم و بیرون شویم — سیرم از هستی و زان ایمن شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان — قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدی — نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو — آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای — اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا بنه‌ی این گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهیست بر ستر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست — کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال — با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش — میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه — جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار — نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربهٔ روزه‌دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند — عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را — داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — سیئات جمله را غافر شود
آب باران بارد از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین — عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده است او — میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای — تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه دارو رو نروید در جهان
جان هر درد و دل هر دانه‌ای — میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زاو یتیمان زمین پرورش — تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا — آنچه دادی دادم و ماندم گدا

اشاره بمضمون روز الست که از کل مخلوقات سوال الست بربکم نموده و همه بلی گفتند در عالم ارواح امتحان کرده

پگاه: صبح زود
عتو: سرکشی
جرح: جرح کردن شاهد و گواه و دفع عدالت او کردن
خباط: خبث
سیئات: گناهان
الغزیدن: لغزیدن
پلید: ناپاک
خبث: ناپاکی
سماک: نام ستاره
عفریت: دیو ناپاک سرکش
بارنامه: فخر و افتخار

رنجهم سرمایه پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان — از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وا رهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال — زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل — مئذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع — کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب — همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آن را هم شاهد است — کاندرونش پر ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آن گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سیرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو — کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود — کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او — تا چه دارد در ضمیر آن راز جو

نورش اندر مرتبت چند است و حد — بحر دید او و دانا شد یا نیست
گر بود صهبا و از وی دور شو — وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار — تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نورها کی کرد گذشت — پر شد از نورش بیابانها و دشت

در بیان نوری که بی‌اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

شاهدیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفهای جانبازی وجود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است — این نشانها و اعتناها یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — کاز وی هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک — زر بماند خوب و فردی بی‌شکی
این صلوة و این جهاد و این صیام — چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک زر مر جوهر را بسود
کاعتقادم مستقیم است ای گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش اخلاص و تقوی بعد آن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی‌تناقض باید است — تا قبول اندر زمان پیش آید است

سعیکم شتی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود — او مگر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواه است تزکیه شد قبول — ورنه محبوس است اندر معتقل

تا تو بستیزی ندای حق روان / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب ای دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دَرّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی‌شک دان که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ وی است
ور نشیند فوق اسپ بس شریف / حاسد است و دیو او را در ردیف
ور بچه گیرد از او شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عازر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت کشید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم هم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تاک القانع ببان رکین نا / باخود آ و نور را پایان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه نازکی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک کو بد کرم خورد / اینچنین حلوا ... نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میکشند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک‌ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری‌خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چه شد آن دگر را نفی چیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو میتنند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر گوهر و مرواریه خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
همچنین بلوکم بالساهرة / فتنه ذات افتضاح قاهرة
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندیشه‌یابی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسراً مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / واین عزیزان رو بیسو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / واین عقابان راست بیجایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی درابتدا حال

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی چون سنان
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بود
بو قلاوز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باشش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بسی گردد بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر لعل و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود هفت بحر آن را شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

آن خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از نوشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن

ساحران سنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکات و عقل خلق تو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از وی هم مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسهٔ زر بر مدوز و پاکباز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بهای جسم او / رحم او در زاری خونابه‌جو

زاری مضطر که تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و انبان نانش پر

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب

این چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین بس من چه نوعم مبتلا

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

خدعه: کرد فریب

جوزن

لعب معکوس: بازیچه

فرزین که وزیر است در بازی شطرنج

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیرگیر بود او و نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران / نیک‌خو و باوفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را از دزد کیش من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشته این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین کن سعی کن / تا بری بوئی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد و در معنی آیهٔ کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

گر تو احوال عروج خویش را / نیکوانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / این نپندارم که آن حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و از نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر بازدان / این یکاد از چشم بد یسلکونک‌خوان
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندران که کن نگاه / برکت خود عرضه کن ای کم‌لقا
یا رسول الله در آن وادی کسان / میر شد از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کنندان شیون
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان اندر شتابندی غلام
که بر و از پی این شتر بخر / بیند از اشتر سقط در راه او
سر برید و از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
گر حسد در چشم بد بی هیچ شک / سیر و کرتش را بکرد از فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب صفا
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و این از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و این پنجاه تا / حرص و شهوت مار و منصب اژدها
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندست آن حرج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

رایگان: مفت — حر: آزاده
فضال: بخشش و جود
عروج و ارتقا: بر رفتن
سوء العین: چشم بد
عرین: بیشه
حمام: مرگ — سقط: افتاده
مری: جدل — سبق: پیشی
نقمت: انتقام غضب — چیره: غالب — فرج: نهان

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر
بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت
مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
تا پسر را بکشد پدر از رشک

آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس
بر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال
هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست وان ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت
که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل
بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف مینهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آباد است آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال
آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوشی ناز ار دهی بفزایدت
بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند
صدر را چون بدر انور میکند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده زین مرده برون آورد

چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند
نفس زنده سوی مرگی میتند

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خوبرو

آنچنان روئی که چون شمس ضحاست
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که رخ مه از فراق او گریست

یا نمیبینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج ایندم کن اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز به مصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز برعکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که در قرب ولا از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان

بر مکن پر را و دل برکن ازو زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود هم غزا با مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دلنواز جان‌فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آولین و آخرین شرک جز از دیده احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو نا خورده است آب زلال اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می‌بیختیم زین جهان پاک می‌بگریختیم
گشته بودم قانع از کنجی بما شاد مان بودم ز گلزاری بجا

ای دریغا پیش ازین بودی اجل تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان لقب مرده است آن نیکو سیر که بر آنکو مرد و کرد از تن زول

بود او را حسرت نقلان و فوت لیک باشد حسرت تقصیر او
هر که میرد خود تنا باشد بیش که بدی زین پیش نقل و مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی ور تقی تا خانه زوتر آمدی

در بیان حدیث ما من میت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

گوید آن بدبخت می بودم اگر وز مددم من پرده می افزودمی
گر ازین زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

زیر ریشی کم و زان سوی قنوع / وز کبر کم در زمان چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جو / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلد آراستی / برمکن آن پرده بهای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست

نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند

وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

میچکید از چشم او گریه نجات / خاک گل میشد ز اشک آن مبتلا

گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

عقل و دلها بی گمان عرشیستند / در حجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت و چو ماروت ای پدر / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهند کای فلان / سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از شوق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

باز گرد و کن حکایت اتمام / تا چه گفتا اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آنجواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و تن است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس فتنه اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع: صاحب قناعت

مدرج: نهفته و پنهان

شرار: یعنی شریران

رده: صف

حطب: هیزم

لهب: شعله

کریه: یعنی زشت و کره

تیه: بیابان

کلک: شوم و پلید

معجب: متکبر و مغرور

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ... دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست ... بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور ... تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن ... گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است ... چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر ... بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن ... نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر ... تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب ... تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح ... پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن ... کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند ... تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را ... گر نپوشم رو خراشیدم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال ... چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست ... که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر زنم خوی ستیزی در دلا ... روی خوبم جز صفا ناورد خوشی
چون ندیدم زور و فر بی‌صلاح ... خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال ... تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود ... کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او در فرار ... چون از او سیر آید گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز ... تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست آمن و نی در ختن ... آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود ... او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد ... چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر ... سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت ... در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم ... گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد معترض ... نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا ... نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار ... آتشی صورت بموم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان ... تا شود کم گردد افزون نور آن
این شعاع باقی و آن فانی است ... شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود ... سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ... ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابر باشد ای نکوخواه ... باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند او ... رفت نور از مه خیالی ماند او
از حجاب ابر نورش شد ضعیف ... کم ز ماه نو شد آن بدر منیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد ... ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست ... که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار ... بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان ... که کند مه را ز چشم ما نهان
خود را این پرده زالی می‌کند ... بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار غز نشاند ... دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است ... هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل نشاند ... روی تاریکش ز مه مشعل بماند
گرچه همرنگ مه است و دو لقاست ... اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول‌اند ... چشم در اصل ضیا مشغول‌اند
تا بداند ملک را از مستعار ... وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار ... مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن: سپر
حفاظ: نگاه داشتن
منزجر: باز ایستاده شده و از کار نهی شده
سلاح: آلت جنگ
وقیحه: بی‌شرم
بزه: گناه باشد
ضیا: روشنی
عرض: آنکه بخود نایستد
منیف: بلند
مستعار: عاریت شده
ملک: آنچه از خود باشد
رباط: کاروانسرا
دار القرار: عالم آخرت

پرّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد این لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه را مادر خوش است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد به معنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته باران قطر قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تنی گم گشته از او / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پرّ پی غیر است شر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی حصلت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
ور نیابی کنج رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ای است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
ایمن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکالست این خیال / و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکّال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا به سوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه از نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیّت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود

سقا: سیراب کردن
غاصب: غصب کننده
کاله و کالا: متاع
حشیش: گیاه
ذباب: مگس
جوار: همسایگی
حدیبیه: نام موضعی است
زر ده دهی: زر خالص و تمام عیار است

میکشی جزو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از خمر آن
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
این مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون / وقت موجش بیحد و بی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش بی‌تن و بی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثارکن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگی از آن آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی مال شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

حنین: فریاد و ناله
شاطر: شوخ بی باک
مدید: یعنی کشیده [illegible]

تو بپا و جو بد که کرده است او گناه / آه او گوید که کم کرده ست راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار

در میان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

وز مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که برتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه ناریدای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض

کو همی اندر خرابه بعد پیش / خون دل با رنج فشانده از نفس

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن‌گده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند / برکف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمالان روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق

هست خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

بی زینهار: یعنی بی خوف خدا، نترس

اشاره بآیه واقعه در سوره نمل هست قال الله تعالی و مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین الی قوله لاذبحنه او لاعذبنه عذابا شدیدا

حرض: که خلاصی از بیماری

عرض: متاع و کالا

ممتحق: باطل و ضایع شده

رذیل: پست و رذل

چونکه او حق را بود وز کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق کسی ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت از کف آتش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در برم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت ارتفاقی می‌کند
گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد او بتو
گر پذیرند آن نفاقش را بجد / شد نفاقش عین صدق مستعد
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر جان نیستی / جنس دل شو گر ضد سلطان نیستی
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو است / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبیت شود / وان مشام عنبرین بوییت شود
از هوارانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌کند درد دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز آب / در یکی حقه معذب پشک و ناب
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آخر همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

من کان لله کان الله له
موهبت: آنچه بخشند — مرحومان: رحم کردگان
اعراض: روبرگردانیدن
طسو: مخفف طسوج است و آن وزنیست و آن دانگ است که [illegible]
جری: جرأت کار — کون: هستی
ضیا: روشنی — ضدان: دو ضد
ارتفاق: نرم کردن
[illegible]

لیک از پیغامبر صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمینه خر بود بر طبل لق | مشک چون عرضه کنم بر اهل دق

بعد از آن گفت آن رسول مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند | گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام | لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو | دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران کرده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالات صورت گاوان آما تو معنی شان بنگر

آن عزیز مصر میدید ار بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودی خورد آن

پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند | صاف گردد دردش ار دردی کند

گاو تن قربانی شیر خداست | گر تورا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان آن کون خری | گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی دردا و زحمل دردها | وا رهد با بهشت او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی | یا بیا او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس | ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو | تا بسبح کردم آنرا مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان | تا مفصل کردم آنرا من بیان
شهوتیست او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نبدی بهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش | کرد آن پیشینه حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند | مرد وار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است | پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنانرا واکشید | از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام | وانگهم در کام ایشان چون لجام

در کشند آرم کشمشان کش کشان | تا که نتوانند جهید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار | که کند عقل و خرد را بی قرار

وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوئیا حق تافت از پرده رقیق

کون خر: احمق و نادان
منحوس: شوم
لجام: لگام اسپ
خمار
رقیق: نازک

قد چون سرو خرامان در چمن
عالمی شد واله و حیران او
صد چو آدم را ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند موکشان
گفت بعد عز این اذلال چیست
حله می پرد ز من در امتحان
وان سر و آن فرق گشته شعشعه
برف گشته موی همچون پر زاغ
چشم چون نرگس شده پژمرده
آنچه دانا ز غم و پژمرده گی
لیک اگر باشد قرینش نور حق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
گل بماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرمش آنکه زیور عاریه بست
آمد اند کاین حلل عاریه بود
باز میکردند چون استارها
آنکه کرد او در رخ خوبانت رنگ
چون نماید شیشه های رنگ رنگ
قانعی با دانش آموخته
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
آیة الکفران اضل اعمالهم
خوبیی و نیکوبیی شکر و وفا
چون ز اهل شکر و صاحب وفا
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا

قد همچون یاسمین نو شسته
چونکه دید النقص در حسبت او

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

که برو زین خلد و زین جوق و نوا
گفت آن داد است و اینت داوری
همچو برگ از شاخ در وقت خزان
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وز تشنج روی گشته داغ داغ
گرمی اعضا شده فسرده

گفت آوخ بعد هستی نیستی
جبرئیلا سجده میکردی بجان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار
والقد رقصان ما ان چون سنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آنکه مردی در بغل کردی لفین

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

عیب آن پیری و آن نقصان و دق
ذره ذره آش ز شعاع نور شو
زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
زهر قالست بین ای ممتحن
کرد دعوی کاین حلل ملک منست
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
نور آن خورشید زین انوار ها
نور خورشید است از شیشه سه رنگ
نور بیرنگست کاندر آنگه رنگ
وز چراغ غیر چشم افروخته
غم مخور که صد چنان بازت دهد
آیة الایمان اصلح بالهم
رفت از انسان که زیباشان بد آن
که مر ایشان راست دولت در قفا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

سستی او هست چون سستی مست
وانکه نورش نیست برگ آن پیش
تا چه زلت کرد آن باغ خدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست
وا ستانیم آنکه تا دانی یقین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد تا جایگاه
شیشه های رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
او چراغ خویش بر باید که تا
ور نکردی شکر اکنون خون گری
کم شد از بی شکر خوبی و دهش
که اضل اعمالهم ای کافران
دولت رفته کجا قوت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش

چون تجلی حق از پرده تنگ
زان کرشم و زان دلال بی شکیب
همچو آدم باز معزول آمده
گفت جرمت آنکه افزون جستی
ایزدان میزنیم تو از جنان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشت در پیری دوتا همچون کمان
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می بگیرد پشش لعل وقت شدن
هر یکی را رهنما رسول بر رهی
کاندران پیشش رشک سیم آ
که خزانش میکند زیر و زبر
گر از او آن حله ها کرد جدا
عالمش میراند از خود جرم چیست
خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
زآفتاب حسن کرد اینسو سفر
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
مینماید این چنین رنگین با
تا چو شیشه بشکند نبود عمی
تو بدانی مستعیری ای فتی
که شدست آن حسن از کافر بری
که دگر هرگز نبینند آن اثر
جستن کامست از هر کامران
دولت آینده چون چشمه زند
تا که حوض کوثرت آید به پیش

شعشع تابنده گی اصلع کل
ماران کشیده و جلوه کرده
تشنج تنگ شدن و رقیق کشیدن پوست وقت پیری

دق
کوفتن و قرع

زلت
لغزیدن

حلل
جمع حله

مستعیر
عاریت کننده

قفا
پشت سر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکل‌ها بلطفش حل شدند / نفس کافر ناگهان بسمل شدند
نا امیدی رفته امید آمده / کشت سبز ناگهان این خشک ده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / وآنچه اینجا آفتاب آنجا سها
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو

بر سرت تاجست و پایت تا به آب / در عطش و ز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسپست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

هست چیزی پیش روی اوست نیز / بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار

آبها را می‌کشد آن خس گیا / آب هوشت کی رسد سوی گیا

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش ‌‌ ‌ نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی ‌ ‌ که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده ‌ ‌ نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن پیگار غم را بر تنت ‌ ‌ بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار ‌ ‌ خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌ ‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌ ‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد ‌ ‌ تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش ‌ ‌ ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب ‌ ‌ در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را ‌ ‌ گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان ‌ ‌ اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هستشان پیدا بصورت پیش حس ‌ ‌ که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل ‌ ‌ جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را ‌ ‌ تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد ترا کلید ‌ ‌ در تحرک گردی ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف ‌ ‌ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر راه بری راه بر تو بگشاید ‌ ‌ ور نیست شوی بهستیت بگراید
ور پست شوی نگنجی اندر عالم ‌ ‌ وانگاه ترا بی تو به تو بنماید

چون توکل کرد یوسف برجهید ‌ ‌ باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید ‌ ‌ خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود ‌ ‌ سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن ‌ ‌ هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی ‌ ‌ آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست ‌ ‌ زین ره بیراه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست ‌ ‌ هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن ‌ ‌ خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار ‌ ‌ بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری ‌ ‌ بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب ‌ ‌ جغدکی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ ‌ ‌ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی ‌ ‌ از خریداران فراغت داشتی
گر دلا نان بهر تو را نالی بدی ‌ ‌ از خریداران الست فارغ شدی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بران مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم ‌ ‌ وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه ‌ ‌ کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ ‌ ‌ کاین همه مکر است و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کآید از عدم ‌ ‌ ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب ‌ ‌ تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
وا دهیشان را جواب آن خوش رسول ‌ ‌ کای بکرده کور و نادان فضول
این نبستید ای قوم از قضا ‌ ‌ بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید ‌ ‌ بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید و مست ‌ ‌ بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش ‌ ‌ از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس ‌ ‌ چون قلاوزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن ‌ ‌ تا نگوید جنس او هیچ این سخن

جهد المقل
یعنی کوشش فقیر
غرار
قریب

شاه دیدش بس نزار و بس نحیف ... که به یک سیلی بمیرد آن ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن ... که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی ... که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار ... هم به نرمی سر کند از غار مار
مردم از گرد وی دور کرد ... شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا ... که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام ... آمده اینجا درین دار الملام
نی مرا خانه‌ست و نه یک همنشین ... کی بسازد خانه ماهی در زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز ... که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد ... کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری ... کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه ... همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست ... فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان ... میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا ... از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر ... پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت ... عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد ... که بیا سوی خدا ای نیکعهد
از جهان مرگ سوی برگ رو ... چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر ... نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خانمان ... تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی

خرقه بر ریش خر چفسید سخت ... چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد ... حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ... بر سرش چفسیده در نم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش ... حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان چغد ویران است و بس ... نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه ... صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو ... پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن ... کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد ... ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد ... تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش ... که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج بخش ... کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو ... سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق ... تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست ... عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافیست وافی میخرد ... در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد ... بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود ... وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود ... با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست ... عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو ... علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود ... تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست ... می‌نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا ... از در دعوی به درگاه وفا

لاغ: تمسخر و لطیفه
مستهزءان: استهزا کنندگان
رجا: امید
خرقه: پارهٔ کهنه

چون وفایت نیست باری کم فکن / کاین سخن دعویست اغلب ای حسن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون درآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزون بود
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

چونکه او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین بیابیدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دادم بیاور دم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاندم دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی‌مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریا تا شکم پردارشان / [illegible]

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهرشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائم و لامنقطع نی مستمد

بلکه باشد در ترقی دمبدم / هستی آن بخشنده صاحب کرم

در معنی حاست که گوید

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست

اندر آن کاری که واردان ثبات / قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد [illegible]

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بردریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی از حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز: گردکان
لوز: بادام
مستمد: واگرفته
منثنی: پیچیده شد
قذر: کثافت
ویس و رامین: معشوق و عاشق
ضرتان: دو زن که در نکاح یک شوهر باشند
هزل: خوش‌طبعی
نکول: بازگشت
احتیال: حیله کردن

از نبی برخوان که شیطان و انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او ز انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب انسید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شاد از آن

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی کو داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن با لگن

چیست نفع از خدمتش در تبش / وانکه تابع گشت چه بود بر تبش

گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو

تا احب لله آئی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب

گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را بشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را تشنج میداد که من جز بخدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او حکایت می‌شمرد

نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست

بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک

هرچه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی

سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

اینهمه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جانبازنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق این نکته ز تن / آه سردی برکشید از جان و تن

ولقد کرمنا بنی آدم

از خلیل حق بیاموزای پسر

این چه می‌بینم خیال این چه بود / درک شستم نیست نقش این چه بود
طفل را و فکرت مردان کجا / کو خیال او و کو تحقیق را
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچونکه پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت می‌کند او را گسیل
تا بکی کان سرگشته نیست / برد و در اشکال گفتن کار ریست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزمی تا شوی تو شیرمرد
تا بجا رای دگر بینی درون / صفدران در مجلس لا الفهو
پیک اگرچه در زمین چابک تگ است / چون بدریا رفت بشکسته تگ است
او حملناهم بود فی البر بس / آنکه محمول است از بحر است کی
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه می‌کرد او وفاق آن عزیز

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / از وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان منکر است
گریهٔ کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را با ورمکن آنجا یله
گریهٔ او نه غم است و نه فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دم / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می‌ماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زنده‌ای / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / وهم او و حلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان نهان

تشکیل: بمعنی اشکال است

اقتباس از آیهٔ کریمه در سورهٔ بنی اسرائیل است که فرموده و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم و ایشانرا بار کردیم در بر و بحر

عین الملح: چشم نمکین

مساس: مس نمودن

دها: زیرکی

کتاب: کتیب بالا خواست

لاجرم محجوب گشتند از غرض — کز دقیقه فوت شد در معترض

با تو گویم در مثالش قصه‌ای — تا بگیری زین بیانم حصه‌ای

قصهٔ با طول و با عرض مهیب — قصه بس دور لیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد بازگرد — کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمی‌وار آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من اگر بدیدی چیز دیگر بدیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند — از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود — خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را — در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز — تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه لخت خر اندر وی رود — هم رحم هم روده‌ها ابتر بود

خر همی شد لاغر و خاتون او — ماند حیران کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود او که چیست — علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد — هیچکس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید بجان بنده بود — زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال خرش — دید خفته زیر آن خر نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را — پس عجب آمد از آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان — که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت این چون ممکن است — پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فشاند — کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم — لب فرو بگشاد یعنی صائمم

در کف او نرمه جاروبی که من — خانه را میروفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر بر گسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر — رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین کن وانچنان کن وانچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زن با ستیر

بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همی گفت از زبان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزان کان شهوت او را گزید — بز گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید گرگ یوسف شهد شور

ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده که خدا از جذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کاشتغال نارتیه — در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره — نیست از شهوت بتر زافات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ — صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

معترض: فرض کرده شده

سپوزیدن: چیزی بزور فرو کردن

قضیب: آلت مردان

اشکاف: بزرگی خر را گویند

مهذب: پاک و پاکیزه

معطن: خوابگاه

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بران کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
خر معلق گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
وانگه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازین ننگین‌ترست
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران را سیم گرداند نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
لقمه اندازه بخور از حرص خود / در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
حقتعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میراثست العجل این العجل
کار بی استا دخواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بپیچیدی دام مرغ از خورش / هم نیفتادی رسن در گردنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
کاندرون دام داغ زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
کز ازانها گوشت می‌آید بکا / در ظریفان بانگ و ناله زیر زار
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
بار سنگین بر خری کو می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو برجهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
پا درآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
پرده‌ها از زخم خر لخت جگر / روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که مثل آن زنی
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
گفت ای آن کار جهل عار ماست / همچو آن کاری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم و مضل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

آتش
ازیز صدای جوشش دیگ
ریب المنون حوادث زمان و موت
خبیص روغن و خرما بهم آمیخته
حرص جوید کل برآید او ز کل
بکلام من طلب الکل فات الکل

ای بسا شوخان ز اندک احتراف — زانگشتان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم — میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه ازان روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس — کمتر ایشان جمله گویند و فرس

جمله هستی باز ماندی از همه — صید گر کانست این الکن رمه
صوت کی بشنید گشته ترجمان — بیخبر چون طوطی از گفت لسان

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آئینه تلقین میکند

طوطیی در آئینه می‌بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کاین گفت پست — گفتن طوطیست کاندر آئینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آئینه می‌آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آئینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او — کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر — آن دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم — می‌نداند طوطیست او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکم بچگان با واز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ را پاسبانست و بانگ سگ پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل — جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو — در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم — در حدیقهٔ ذکر و سیب و نار چم

آمدش آواز هاتف در زمان — که مثال آن ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود — دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاروبار — بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد — روستائی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان — از پی فایده و نفع نشان

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست — لیک ایشان را درو ریب و شکیست

احتراف: پیشه ساختن
فرس: [illegible]
ز لاف خالی: بیهوده گوئی

از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتریی جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشقبازی با دو معشوقه بد است

خود نیابی سود مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردن سوی دیگر مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید که دو ند

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشری دگر دادی ز نان

از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر داد از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور و حرص تن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر کنی

ترک اغلب دخل را در کشته‌ها / باز کارد چون ویست اصل نما
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان نشاند کشتن ترک دست / کان غله‌ش هم ز زمین حاصل شده است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که لابه و دعا بر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گوا
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شدند / وز تو برگردند و در خصمی روند

مرجوم: رانده شده
ادیم: نطع و چرم

تو بگو نک تو ز من پرورده‌ای آنچه فردا خواست شد امروز نقد
ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عاجز ایشانم من
پیش از آن کز روزگارم خورده‌ام عمر با ایشان به پایان آوردم
کالهٔ معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفتی عمر رفتی ای نسیب مال و جان داده بدی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم شادشادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون پیش از آن کز عمر بگذشتی قرون
قلب با من تا کنون در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون که پیشتر قلبی او در رود پای خود را واکشیدم من زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند گر ز خشم و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و فغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه فتیح یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب دغل غدر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله‌شان خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان هم ز داد توست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبارگر گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیو چه زن در کشش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بل اشد قسوة
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق

بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را امر شد که برو از زمین مشتی خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تو ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و وحی بی بدن
بر سرافیل فضیلت بوده‌ات / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دانش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرده است ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او که آن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنامم تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و جهان داد و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک برآور جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن آن خاک و ترک گفتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغترفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش او نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاک لابه کرد و ...

حجب: جمع حجاب است
وسائط: جمع واسطه
ابتلا: امتحان
ایجاد: موجود کردن
نقل
مسیر: سیر کردن، حرکت
املاک: جمع ملک بمعنی فرشته
کیال: زیاده کیل کننده
ارتزاق: روزی جستن

خاکم از زاری و نوحه سست کرد — گرد بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من ندانستم که آدم می‌شود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتم استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح — آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری — جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان — که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو سنگی تیره بود — آن گنه ایشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ — ابر میغرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود — از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا — در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شب آمدند — سربرهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض — وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد — آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابه کرد و اشک چشم خویش را — رحمت آمد دان غضب با ویش را
گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین

فرستادن اسرافیل را به برگرفتن کفی خاک و لابه او

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گر چه آلوده است اینجا آن چهار — از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش طفلان را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در غابها
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها لی پی سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بونی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن بهل رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
گر برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از فسادات بهوش
رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف آل ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور بی شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امرست آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحمتم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بُدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان را نهم رهن ضمان
گر میندیش و مکن لابه و کر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد
غیر از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان من شیرین ترست
جان از آمد نی بدا و از جان / صد هزاران جان دهد در یک زمان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد همچون آلتی است

تقلیب
علن: آشکار
پنهانی
تعال: امر آمدن است
تعالی: ترفع و بلندی
نهالی نهالین است که بالش بود
نژند: خوار و آزرده
ضمان

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند

در بیان و خاصیت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله لا بیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف در دون لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

در جواب المغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

فشار: در حاشیه نسخه بمعنی هزل و بیهوده است
جهان آبگون: آسمانست
لوت: بمعنی طعام چرب و لذیذ
آهنج: بمعنی قصد و کشیدنست
مجاعت: گرسنگی
ضیف: مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب تعید یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابهٔ خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌شود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و تقوی‌گزین / نامه بار آید مراد او در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه بود بخت نامه راست نیست
نامه آید در یمین بنده‌ای / سر سیاه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و اناهای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گریز

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدان‌های خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر

نامه‌ات اینست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی می‌کنی / در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بود امیدی به لطف عام تو / از ورای راست‌بینی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و اجتراح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پارهٔ آلت گویای او / پیه‌پارهٔ منظر بینای او

مسمع او از دو پارهٔ استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی وز قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه ایست

ای ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

مسمار: میخ آهنی

سعیر: آتش افروخته

بطال: ...

مول مول: درنگ نمودن

فضیحت: رسوائی

عتو: سرکشی

رایگان: مفت

میرود هر روز در حجره خلا / چارقست اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندر آن سیم است و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هریکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بد وی نبود این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میداندش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
کز مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم کو برو خجلت برد
این نکرده است او وگر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای / جمله هستیها ز موجش چکره ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه میبود / دم بدم او را سر مه میبود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورتست قصه هست که در خور صورتگیرانست و در خور آئینهٔ ایشان و از قدوسی آن حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر در پیش میکند

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز تو و چه داناستی
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح چون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

اصطرلاب آلتی است دراز ... حال کواکب و آفتاب ... ۱۲

جان گر اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بی‌پایی دلم ز عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود و آب صنع او / صنع مغز است آب صورتها چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جان چو مغز و گو بود پوست سلیت
دوزخی که پوستها شد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی با کست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکینی گشتنست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

تخلیط: پریشان گفتن

مطلعه مقطعه: اول کلام آخر سخن

عزازیل: شیطان

وحل: گل ولای

مستحث

علل: جمع علت

اشاره بحدیث عز من قنع و ذل من طمع یعنی عزیز شود آنکه قناعت پیشه کند و ذلیل شود آنکه طمع ورزد اللهم ارزقنا القناعة وقنا من ذل الطمع

کاین دو دانه پوست آن را از ورق / تخم ظلم و کبر و شهوت کاشتند
دیده را بر لب لب افراشتند / پوست از آن روی لب آمد پیشه

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد ازان خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستی‌ها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتئی / که نباشد از پناهی پشتئی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور ازین خصلت فرهنگ ایاز / که به پیش آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

ما از دوست الیقینا و معنی این / در هر که تو از دیدهٔ بد بنگری
از حصیرهٔ وجود خود بنگر / و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروان‌ها را زده / که به بوی روز بیرون آمده
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروان‌ها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژی‌ها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست‌وجو
کای امیران حجره را بگشایید / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالش‌های او / بعد ازان بر ماست مالش‌های او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من ازان زر نخواهم جز خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقدر شستن طهره بود / وز غرض وز تهمت غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبت‌ها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد واعیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن همرهان
و اندرو کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد اند چه آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن منطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد برگرد تو شب گرد آمده
می نیاید بدیشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت آن سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام هر کرا آئینهٔ یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را باز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی گلو که غالبا مهلک است
عرین: بیشه
یعنی کهف ارباب قلب
اشتها: اشتهی و رغبت داشتن
مناع: منع کننده
انا: من

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید و دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان
بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت این احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

بازگردیدن منهیان از حجرهٔ ایاز و خجل شدن ایشان
چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ سبزش بر سر شجر از بهیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد دزد روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز و این گیر از / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من که با شفیع پیش حلم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهکاران را
به ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلمش نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
بار از آن افیون حلمش سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک غلل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است تنها حلم نیست

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح است و در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب کسی که کراهیت دارد قصاص را درین یک حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داد است تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خروار را / تا بدانند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا
استظهار: پشت گرمی
عاقله
جلا در: دوائیست که خوردن او ذهن را تیز کند

تو روا داری که آن نامه مهین ... بگذرد ناچیز را آید درین

همچنین باشد که از ظلم و جفا ... کی بود خود در خور اندیشه را

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدا نیست سنگین کردن جان و زبان را نمود چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات وارضین خداییست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن بس عجوز ... رشکناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیز مهوشی ... در دل زاهد بد آرزوی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی ... با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را ... تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله ... عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف ... عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان ... یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار ... طشت را از خانه برگیر و بیا

آن کنیزک زنده شد چون این شنید ... که بخواهد این زمان خواجه رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان ... پس روان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بدین ... که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت ... خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود ... کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم واخزیدند از نشاط ... جان بجان پیوست آندم ز اشتیاق

یاد آمد در زمان زن را که من ... چون فرستادم ورا [illegible]

پنبه در آتش نهادم من بخویش ... درفکندم من چه تیز رای بیش

گل فرو شست از سر و خود دود ... در پی او رفت و چادر برکشید

آن ز عشق جان دو دیده بر بیم ... عشق گو و بیم کو فرق عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ... سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف ... کی بود یک روزه و خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار ... باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در ... زهره و هم ار بدرد کو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق ... جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف ... وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی از نبی ... با یحبهم شو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز ... خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو ... وصف حادث کو و وصف پاک او

شرح عشق ار من بگویم بر دوام ... صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است ... حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری ... از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا ... عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال باد یا برق ای پسر ... چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان در گرد عشق ... کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر کاید عنایتهای هو ... گر جهان و این روش آزاد شو

از قفس خود روزنش خود باز ره ... که سوی شه یافت آن شه‌باز ره

این قفس دوش است جبر [illegible] ... از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه در گشاد ... بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته [illegible] ... مرد بر جست و ستاد اندر نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید ... درهم آشفته و دنگ و مست دید

شوی خود را دید قائم در نماز ... در رکوع افتاد و اندر هم نماز

شوی را برجست و این خطر ... دید آلوده منی خصیه و کس

از ذکر باقی نطفه میچکید ... ران و زانو گشته آلوده پلید

چون خدا از خود سؤال و کد کند ⁂ پس دعای خویش را چون رد کند

ولسانا ویدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال ⁂ که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت ⁂ گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او ⁂ یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت ⁂ تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد ⁂ دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف ⁂ در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف فوق و تحت و هر طرف ⁂ جستجو کردند در از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید ⁂ هر که هستید ار عجوز و ار نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت ⁂ تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی ⁂ روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ ⁂ سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام ⁂ توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزید ⁂ تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد ⁂ وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر ⁂ در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد ⁂ دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا ⁂ یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو میسزد ⁂ که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین ⁂ ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس ⁂ پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی ⁂ توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر ⁂ تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم ⁂ پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان ⁂ که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین ⁂ هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش ⁂ روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت ⁂ کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او ⁂ بانگ آمد از میان جستجو

توبه کردن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده گشتن پس از تنگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح ⁂ گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد ⁂ هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی امان ⁂ سر او با حق بپیوست از نهان

چون تهی گشت و خودی او نماند ⁂ باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد ⁂ در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد ⁂ موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن ⁂ رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای ⁂ پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد ⁂ میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد ⁂ سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد ⁂ فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صدساله برون شد ز گور ⁂ دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

جملگی روی زمین سرسبز شد ⁂ شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده ⁂ ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم ⁂ شد پدید آن گم شده در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان بده ... مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تافتیم ... شکر کانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زنان ... پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش ... دید چشمش تابش صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی ... بوسه میداد او بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال ... لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود ... زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح ... بلکه همچون دو تن یک گشته روح

گوهر او بردست او بردست نیست ... زو ملازمتر بجا تو نیست کس
اوّل او را خواست جستن از گزند ... بهر حرمت داشتش تا خیر کرد

تا بود کانرا سپیند از بیجا ... اندران مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند ... وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر ... ورنه زانچم گفته شد بیش و بتر
چه حلالی خواست میباید ز من ... که منم مجرمتر اهل زمن

آنچه گفتندم بدان از صد یکیست ... بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی ... وز هزاران جرم و فعلم یکی

من همی‌دانم و ستار من ... جرمها و زشتی کردار من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود ... بعد ازان ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد ... تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد ... توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت ... طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد ... همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت ... دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جمله جرم و گناه ... شد سپید آن نامهٔ روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من ... گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم ... شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر ... روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون ... در همه عالم نگنجم من کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا ... ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان ... شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون ... خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت ... دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا ... تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش ... که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد ... وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت ... که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم ... از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم ... من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا ... نشکنم تا جان شود از تن جدا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

بعد ازین محنت کرا بار دگر ... پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بود و مر او را یک خری ... پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی‌گیاه ... روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود ... روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آنحوالی نیستان و بیشه بود ... شیر آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد ... خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره
آیه شریفه
ولا یغتب بعضکم
بعضا ایحب احدکم
ان یأکل لحم اخیه میتا
یعنی غیبت بعض شما
دیگری را آیا دوست میدارد
یکی از شما اینکه بخورد گوشت
برادرش را
در
حالتی که مرده
باشد

گرم
غم و اندوه

اصطیاد
صید نمودن

مدتی وا ماند ز ضعف از شکار | بی‌نوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها وز سخنهای خوشش | نرم گردان رو و در اینجاش کش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام کرد و دان باقی خوار اویند بر مراتب قربی بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق | کز کف عقل است چندین رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست | این نگه دار ار دل او صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن | بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمّهٔ کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش | تا هزاران در عوض گیری تو پیش
روبهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده بود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است | کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت | آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را | کو خدا دانست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند | مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن | کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده | کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند اوست دوست | با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر | ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادیی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقایی اسبان با نوای تازی را بر آخور خاص و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر | در نصیحت گفت روزی با پسر
بود سقایی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش | عاشق و جویای روز مرگ خویش

مرمت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن

صله: بخشش

جو کجا از کاه خشک آسوده نی   در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخر دید او را هم کرد   کاشانی صاحب خر بود و مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت گر زار و ریشی تو قصیر من   خود نمی‌باید جواب این بستهٔ من
گفت بیا پیش من تو روز چند   تا شود و آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از حسرت برست   در میان آخر سلطان نشست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده   که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم   از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان بنیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا   من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت   هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب   می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی   در فروبسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون   رزق کی آید بدست ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت کسب

گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هرکه جوید پادشاهی و ظفر   کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق   نی پی کسب و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هرکه صبر جست   رنج کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است   کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانیست   هرکسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هرکسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما   چون نداری در توکل صبر [illegible]

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب و هم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق تو   هست عاشق رزق هم بر رزقی تو
گر تو نشتابی بیاید در برت   ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی   که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید: بالجیم نو و تازه

ستان: سر بالا افتادن

نوار: چیزی که از ریسمان بافته و بر جهند با دو چهار پا بندند

از برای امتحان این مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او | می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هم او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا | میفشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم | رازقست الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خود میرود

تا بدانی در توکل ملکدی | حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن | گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفتست آن رسول با حبیب | هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه این حکایتها بهل | دستها را کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

دست دادستت خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن

هر که او در مکسبی پا می‌نهد | یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسبها یاری گری | هم درودگر هم سقا هم حائکی

چون به انبازیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی | می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق جدید

خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب و سنت بر خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر | وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص بیع و از خراج

بخششان بسیار شد اندر خطا | مانده گشتند از سؤال و از جوا
بعد از آن گفتش که اندر تهلکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندران حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین | چون تو زانجائی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدائی تست نه از بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو نافه آهوئی کو بوی مشک

گر تو می‌آئی ز گلزار جنان | دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی | چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نه بینی جا

آن یکی میگفت اشتر را که های | از کجا می‌آئی ای اقبال پای

جهد المقل: سعی فقیر بینوا

درودگر: نجار

حائک: بافنده

اشاره به آیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة

مرفه: یعنی در رفاه و آسودگی

زور: قول باطل و دروغ

بیگلربگی: بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان

ارمغان: سوغات

هر چه گوئی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چسان از راه رفت آن خیره سر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت برو حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه

که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیده‌ام بیت

من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا صغیرا ما که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیار ازو سرخ رو شوند و بسیار زرد گردند ولو تأملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد / سرنگون افکند و در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر گواه
چون نه نامردی الگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا سوی خورشید گرم اندر حمل
بیهده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بچیزی مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش / ور بچیزی راغبی رو گوش پوش
یکدو گامی رو توکل ساز خویش / تا ترا عشقش کشد اندر پیش
بر سر میدان چو مردان پا بیار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زبان همچون زنان / در صف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آنخانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

وقیح: بی‌شرم
توزیع: بخش کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونک شیرین خسروان ارشاد راند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف از زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش شادمان
آتشی اندر دل خود برفروز / دفع چشم بد سپندی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد دو بدر شهر / کو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت شخصی که از ترس خویشتن را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چه حالست گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز خاست

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بکلی ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونک بی‌تمییز یانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنک اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسمان پرند
یا ازان دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا ازان مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
تند با نهاییست پنهان جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر که را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و بر
این ازان حیران که او از چیست خوش / وان ازین حیران که حیرت چیست پیش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره برو بصیادیش

چونک روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد

دراز تک
فاخته است

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد ‌ ‌ تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

جنبشی کرد از بلندی شیر زود ‌ ‌ خود نبودش قوت و امکان جود

خر ز دورش دید و برگشت و گریز ‌ ‌ تا بپای کوه تازان نعل ریز

گفت روبه شیر را کای شاه ما ‌ ‌ چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی ‌ ‌ پس بیک حمله غالب شوی

مکر شیطان است تعجیل و شتاب ‌ ‌ لطف رحمان است صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت ‌ ‌ ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور ‌ ‌ خود بدم از ضعف خود از آن کور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت ‌ ‌ صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد ‌ ‌ باز آوردن مر او را مسترد

منت بسیار دارم از تو من ‌ ‌ جهد کن باشد بیاریش به فن

گر خدا روزی کند آن خر مرا ‌ ‌ بعد از آن بس صید بخشم من ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد ‌ ‌ بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید ‌ ‌ از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم مر او را تو مباش ‌ ‌ تا ببادش ندهی از تعجیل باش

گفت آری تجربه کردم که من ‌ ‌ سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام ‌ ‌ من نجنبم خفته باشم بر دوام

رفت روبه گفت ای شه همتی ‌ ‌ تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده است خر با کردگار ‌ ‌ کو نگردد غرهٔ هر نابکار

توبه‌ها او را بفن برهم زنیم ‌ ‌ ما عدو عقل و عهد روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست ‌ ‌ فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل ‌ ‌ پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او ‌ ‌ ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست ‌ ‌ علم عند الله مقصدهای ماست

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم ‌ ‌ ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

تجربه گر دارد او با این همه ‌ ‌ بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آن سست خو ‌ ‌ در رسد شومی شکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها ‌ ‌ موجب لعنت بود در انتها

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت ‌ ‌ موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ‌ ‌ چونکه عهد خود شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن ‌ ‌ لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش ‌ ‌ از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار ‌ ‌ خوارکی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش ‌ ‌ هیچ بودی منقصت آن صورتش

مسخ صورت بود اهل سبت را ‌ ‌ تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سیر صد هزاران دگر ‌ ‌ گشته از توبه شکستن خوک و خر

پس بیامد زود روبه نزد خر ‌ ‌ گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا ‌ ‌ که به پیش شیر بردی مر مرا

موجب کین تو با جانم چه بود ‌ ‌ غیر خبث جوهر خود ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی ‌ ‌ نارسیده از وی او را اذی

یا چو دیوی کو عدوی جان ماست ‌ ‌ نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعا خصم جان آدمی است ‌ ‌ از هلاک آدمی در خرمی است

از پی هر آدمی او گسلد ‌ ‌ خو و طبع زشت خود را کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی ‌ ‌ هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی ‌ ‌ کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلانجا حوض آبست و عیون ‌ ‌ تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر / بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی

کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از غم پشتیی / گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب دزدان اندر انجا جرم

جواب دادن روباه خر را

گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بد انجا تاختی / یک جهان بینوا پرسیل وارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس / لیک رفت از یاد و علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب بینوا / می‌شتابیدم که آئی تا دوا / ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید بی جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو / آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را وقیح و سخت کرد

با کدامین روی می‌آئی بمن / اینچنین ثغری ندارد کرگدن / رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من سیه‌بردم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را / گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان / بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب / عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد این / عهد کردم نذر کردم ای معین / حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر / باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد / مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند / از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را / عقل تو گر اژدهائی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد / در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

این همه وهم تو است ای ساده‌دل / ورنه با تو عشقی دارم بی‌غل / از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا / این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان / خاصه من بدرگ نبودم زشت‌خیم / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرماید ز یاران خطا / عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که بد شد گزند / گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تأویل سفت / عالم وهم و خیال و چشم بند / آنچنان کُه را ز جای خویش کند

مرج: چراگاه
کرگدن
وقیح: بی‌شرم
ثغر: دندان
عرین: بیشه
سلیم: مارگزیده
غش: آلودگی

تا که بیداری آمد قال او / خر ربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبلها / در بحار وهم و گرداب خیال
گر بهاری هست زان طوفان نصوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
نه بر خیال هر ره تا یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل ظن
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نیامد روسپی زین کشتیان / وانکه واند بودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که اینجا میزید / عاشق خویش است و برنائی
بی من تا نی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که لا من شد همه منها ورست / یار جمله شد چو خود را نیست دید
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که افطار برگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمت اینست تا چندی گدا / گفت سمعا طاعة ای جان بیا
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آنهمه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا [illegible]

روی بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
هر کرا جان نغز لیک است ا / نامه بر نامه پیک پیک ا
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خرگدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

فضوح: رسوائی
ایقان: یقین
سهم: مهابت
فیلسوف: دانشمند
روسپی: قحبه
حاکی: حکایت کننده
صولجان: چوگان
دانش مزی: منظور دانشوری است، چه مزیدن بمعنی مکیدنست گویا از دانش پرورده شد
کدی: گدائی
سر: پنهان
جهر: آشکار
خرگدایان: گدائی که بسیار سیح و الحاح کنند

بعد ازین کدیه و ذلت جان من / هست عباسند ور انبان من
شیخ در بگشت و زنبیلش بدست / شیخ گفتا خواجه توفیقیست

برتر از کرسی و عرشش سر او / شیخ گفت شیخ گفت کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اتّقوا الله اتّقوا الله مستنیر / باژگون بر تصدر الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیست از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر / بد ز حق و زیستنده راه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد / لا له میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد در خرمن شمع / نور افزاید خورد بیش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست کلوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آنها تا حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم چیز تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
شو منی باشم سلامتجوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی گر عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره تو
واین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر کوی دگر خواهش بدن

عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نهد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده ست از خوی حیوانی پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زیر تاک
زهر رو باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هرچه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانهٔ هر مرغ را هر گز خورد / کاه باید مر اسب را هر گز خورد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوید این خیال راستست / وصف حال عاشقانست در نبات

قره: بسیار

نول: منقار

جد: بخت است

ادرار: یعنی وظیفهٔ دائم

گر چه آن معنیست این نقش ای پسر — تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده اند — نامناسب بد مثالی رانده اند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه نفیش بیان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن آن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیئاً لله زنان — خالق جان می بجوید پاره نان
نعلهای باژگونه ست ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کی وقیح — گویمت چیزی منه نامم فضیح
ای خس بی شرم چندین گفتگو — تا کی و تا چند این زرق و دو تو
این چه بیشرمی و چه رویست و چه کار — که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم خر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده — این چه عباسی زشتست ای دغا
غاشیه بر دوشش آن عباس بخش — هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خمش — [illegible] آگه نه چندین مکوش
بهر نان در خویش حرص آوردمی — اشکم نانخوار را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز — در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردمی — سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند — علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گر چه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود — بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید — آفتابی چون ازو در پوشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقف ناز کشته و جان در صد [illegible] — با تو نتوان گفت بنهم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش — سینه های عاشقان کمتر خراش
نی کمانی برده تو زین نشاط — حزم را بگذار و مسکن احتیاط
واجبست و جایز است و مستحیل — تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و بردن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نیارم

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جابجا
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر شکوه زد
روبروا آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین — گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست بر جستی بیا — برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد که عطا صادق نبود
گر چه صادق بود و دل با غل نبود — شیخ را بر صدق می بد چشم
گفت فرمانم چنین داده است آن — که گدا یابه برو چیزی بخواه

اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان ستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست و در زیر حصیر کن که آنرا

تا گدایانه از آن در خواستیم — ورنه از اموال بی پروا ستیم
تا دو سال اینکار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار

قاسی: سخت از قساوت یعنی سختی
کرت: دفعه
کدیه: گدائی
باژگونه: وارون
عباسی
غاشیه: آنچه بر دوش [illegible]
نیرنج: معرب نیرنگ
فلسفه: علم حکمت
حزم: دور اندیشی
مستحیل: ممتنع و محال

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی‌روزی نداشت / گرچه گه‌گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفت هم عمل
جوع خود درمان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زیست
شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط بر جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه و ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی‌نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری میرود نان پیش پیش / کی زبی‌نانی بمیری کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشقست و میزند او مول مول / کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندر او گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیضه: ناگوار شدن غذا
زبون: خوار
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزه نورسته
لمتر: آکنده و سطبر
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیاید روزیم ... چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت ... میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست آن دشت این جهان ... که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ... لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ... ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت پوت خورده را هم یاد آر ... منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ اینجا ورا یکسوی نه ... زان خر و زان شیر پیغام ده

برد خر را روبهک تا پیش شیر ... پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن به آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ... رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش ... چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد ... جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد ... که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر ... کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز ... وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی ... بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن ... چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان ... بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال ... صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد ... در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند ... نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده ست ... نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست
چون نظر بر روح افتد مرد را ... پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را ... پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود ... آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند ... مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که به روز روشن با شمع در طلب آدمی

آن یکی با شمع بر میگشت روز ... گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان ... هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ ... در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی ... که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام ... می نیابم هیچ حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر ... مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره ... در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ... طالب مردی روانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان ... تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک ... غافل از حکم قضائی بنگ نیک

ناظر فرعی ز اصل بیخبر ... فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند ... صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را ... آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام ... خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا ... آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا ... در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش ... اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت ... من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر ... صبر دیدی صبرداده را نگر
چند بینی گردش دولابها ... سر برون کن هم ببین تیزابها

تو همی گویی که می‌بینم ولیک ... دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر ... حیرتت باید بدریا درنگر

زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته — لوت پوت: از انواع ... خورشها
دد: درندگان
زجاج: شیشه — قاروره: شیشه — مصباح: چراغ
اعتداد: اعتنا (؟) — لهب: شعله — اعداد: شمار
لاغ: استهزا و بازیچه
شره: حرص — حر: آزاد
حدید: آهن — خاره: سنگ

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیت‌ها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف دید بنا پرسش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیده قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواه وی بر وی براند / خار بن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملک او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب است در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب‌روها را غذای او کند / تا برد آب‌روی نیک و بد
آب تتماج است آب‌روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

مغ: آتش پرست
موقن: صاحب یقین
خرد مرد: ریزه ریزه
خلق: کهنه
تتماج: [illegible]
مرید: بفتح میم سیم رانده شده

حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد مادها در صدق تو
پس عوذ از بهر چه باشد چو سگ / کشته باشد از تیغ تیز ترک

این اعوذ آمد که ای ترک جلا / بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان‌ها هرزه است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هست هم سگ عاجز اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
آنکه خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات کردن اختیار بنده را و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نمی‌بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدریست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کور و در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
همچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندرونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک

کز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر ابلیس ایرا ازو بد منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت ❊ که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان ❊ که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح و جان افزای تو ❊ ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم ❊ سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدی ❊ در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی ❊ حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان ❊ درنگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست ❊ چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا ❊ روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب رسید ❊ صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند ❊ پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار ❊ هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید ❊ چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند ❊ آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا ❊ ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند ❊ هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست ❊ زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر ❊ فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل ❊ هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی ❊ نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را ❊ نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست ❊ جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر ❊ لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب ❊ یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ ❊ هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار ❊ امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست ❊ اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق ❊ لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار ❊ خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود ❊ هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کردن و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می‌آید برو کن یا مکن ❊ امر و نهی و ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم ❊ این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی ❊ ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید ❊ امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند ❊ با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان ❊ چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ❊ مرد جنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا ❊ نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند ❊ امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی ❊ جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود ❊ جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم ❊ بی سگ و بی دلق آ سوی درم
ور فلان سو اندر آ هین با ادب ❊ تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی ❊ لاجرم از زخم سگ خسته شوی

عدی: جمع عدو

تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن

مستجب: جواب داده شده

موات: [illegible]

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند
تا بمکش کرد حلیم و محترمند
تو سگی با خود بری یا روبهی
سنگ بشو را این بهر چه

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان عدو
چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان من خصم تن بدست
قاصد در بند خون من بدست

کودکان خورد را چون می‌زنند
چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
دست و پایش ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند
صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیاید باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند
آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس ز مختاری شتر برده است بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردی مثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
چون تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چه دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم بربندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خورد است
رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر از آن
اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد
کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
حکم حق است این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول
می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی
گرد مار و اژدها بر می‌تنی

زین چنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است
دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه
کاختیاری دارم و اندیشه

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین
کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نیست
وز کف جلاد این دو رست

چون بدین داور جهان منظوم شد
حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت
میفشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی
بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن

ایبک
غلام و کاسه گردنده

پس ببستش سخت آدم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیاراتش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگو بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دول
چون نهٔ رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوئی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / دست و پا ببریم ما کاین کیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خاید دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند

درودگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: ... که بر گردن گاو و خر بندند
منبل: بیکاره و کاهل
ایش شاء الله کان: یعنی هر چه خدا خواهد شود
تحریض: معنی تحریض است
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه

ور کند بر دوست حقیقت این چرا / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بگل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

معنی جف القلم وکتب آن لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش او عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظالم جو

آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان از آن آیس شوند / سوی ما آیند افزایند بند

بد همی گوید شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا

چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد / گر بود شیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون گفت که بنده‌اند رو باسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

تو که پنجه ساله خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

آن یکی گستاخ رند اندر هری / چون بدید او خوش غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرزلرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اشتهادش بر هزاران خوب بت
که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داده سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و ببستش دست و پا

وان فلان را نو اشکنجه نمود
که دفینهٔ خواجه بنمائید زود

سرّ او با من بگوئید ای خسان
ورنه برّم از شما دست و لسان

مدتی یکماهشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز ازو بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرّد گرگت آن از خویش دان

زانچه میبافی همه روزه بپوش
زانچه میکاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن دیوا سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست
وز سلیمان ایمن و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است و از وی ایمنست

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی ازان جبر چو جان

ترک کن معشوقی و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش تری
گفت خود را چند جوئی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای ماه رخ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود کالنقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر خویش را حبر سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدست ای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو میخندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پردهٔ کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه
سالها زایشان ندیدی منفعه

چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد و غم بجز حق هیچکس
خود نباشد مر ترا فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد آر
چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است
که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که آن اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
که ازان عاجز شد آن بیچاره مرد

لیک گر من آن جوابات سؤال
جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عتل
زاندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر
همچنین بحث است تا حشر ای پسر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی ازان راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش
میدهدشان از دلایل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
جف القلم: بجا هو کاشن
رشد: رستگاری
فائق: برسرآمده
رسوخ: ثبوت
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخرگی
عتل: درشت‌گوی، سخت‌آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده

تا کند

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن همیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
در جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کان فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جلال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که پرد آن هما
ور کسی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و جهد او / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

ممتحن: مبتلا — مبتدع: تازه‌کار
ناحیه: طرف — بادیه: صحرا
عقبه — حقود: کینه‌ور
پس کوه
ربع: منزل و جایها و فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر دو در آن خاک گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع دارد بجد آن خاک را — چشم و گوشی داده او خاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او — دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاده است بر پور جوان

از عزا چون بگذرد یک چند روز — گم شود آن آتش آن عشق و سوز

بعد از آن زانکه هم خوابست تیش — از جمادی هم جمادی زاید ایش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه — پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی موی سپید — دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق — تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل اصول هوش و مست — بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم — حسن را بی‌واسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در بافتی — قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبهٔ من شد روان — او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز تشنگی چشمه جاری شود — سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن از ترجمه — زانکه جاری شد از آن سنگش کدر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو — آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه در شهر ما

از چنین سودای بیشت نشیم — باز مین ترزد هزاران حور و ...

وار بان خود را و ما را نیز هم — گفت صورت کوزه است و حسن می

می خدایم می‌دهد از ظرف وی — مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش

تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش — از یکی کوزه دهد زهر و عسل

هر یکی را دست حق عز و جل — کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب

روی ننماید بچشم ناصواب — قاصرات الطرف باشد ذوق جان

جز بخصم خویش ننماید نشان — قاصرات الطرف باشد آن مدام

وین حجاب ظرفها همچون خیام — هست دریا خیمه‌ای در وی حیات

بط را لیکن کلاغان را ممات — زهر باشد مار را هم قوت و برگ

غیر او را زهر او درد است و مرگ — صورت هر نعمتی و محنتی

هست این را دوزخ آن را جنتی — پس همه اجسام و اشیا تبصرون

اندرو قوتست و سم لا تبصرون — هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای

اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای — کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد

طاعمش داند کز آن چه می‌خورد — صورت یوسف چو جامی بود خوب

زان پدر می‌خورد صد باده طروب — باز اخوان را از آن زهراب بود

کاندریشان زهر کینه می‌فزود — باز از وی مر زلیخا را شکر

می‌کشید از عشق افیونی دگر — غیر آنچه بود مر یعقوب را

بود از یوسف غذا آن خوب را — گونه‌گونه شربت و کوزه یکی

تا نماند در می غیبت شکی — باده از غیبست کوزه زین جهان

کوزه پیدا باده در وی بس نهان — بس نهان از دیدهٔ نامحرمان

لیک بر محرم هویدا و عیان — یا الهی سکرت ابصارنا

فاعف عنا اثقلت اوزارنا — یا خفیا قد ملأت الخافقین

قد علوت فوق نور المشرقین — انت سر کاشف اسرارنا

انت فجر مفجر انهارنا — یا خفی الذات محسوس العطا

انت کالماء و نحن کالرحی — انت کالریح و نحن کالغبار

تختفی الریح و غبراه جهار — تو بهاری ما چو باغ سبز خوش

او نهان و آشکارا بخشش — تو چو جانی ما مثال دست و پا

قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه یعنی معاینه

تلاق: تلاقی و ملاقات کردن

تو چو عقلی ما مثال این بنان — این بنان از عقل یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است — کو گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیرهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده — جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند خواست — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا ستره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول — پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود — هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین — عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست — کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد — خرزهٔ او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق را از این زن یاموز بین — چونکه بر دل نزد ورا افت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری ور ز باقی تو عصا — پیش رنجد کان گره دارد اشد
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نه‌ایم — از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است — مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب — می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم — سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کردهٔ — تا زکم کن چونکه بیش آوردهٔ
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت — شرح سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از گردون به بالا برشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید

گرچه با شاکر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فراست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

این حکایت یاد گیر ای تیزهُش / صورتش بگذار و معنی‌اش نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو هم خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جای خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان / آنچها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت تا کنون هم همتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن

قافله‌ای شد بکعبه از وله / آنچه بستد شد روان با قافله

شب گهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بها که در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ

من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید

گر جماع اینست کاید ز خران / در کس ما می‌رینند این شوهران

موقن: صاحب الیقین

[illegible]

توزیع: قسمت کردن

الفچه: بستهٔ زر و نقره

سنی: روشن

بر: نیکوئی

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شاه فرید

همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها / کاندران بیشه شود یکسر فنا

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نهٔ این دم کفی

جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال جستجو

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

چون خیال اندر دل شه یا سپاه / کرد و حالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد شد طلوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم

آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / العجب زین دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه را بسنجم من عیار

برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن کاه است فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بی جان بود بیکار و سرد

قالب بی جان کم از خاکست پست / روح چون مغزست قالب همچو پوست

قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد بیستی زره

پس شدی درمان جان هر نژند / هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی افسرده در خود مانده / لا مساسی بر درختان خوانده

لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیش سلطانان قصر

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبو می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبو

ای باز استادهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند

مضطرب: یعنی مضطر

شارق: نوران

لوت: اقسام مطعومات

محتال: حیلت گر

ازدواج: جفت شدن

اذن: گوش

چون فنا را کی پسندد همتت ❊ هر صفا را کی گزیند صفوتت

او ز اشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد زاهد بگریخت
این قصه در عهد عیسیٰ بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای ❊ کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی ❊ بکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین ❊ راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح ❊ خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی ❊ هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال ❊ باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام ❊ رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص ❊ تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند ❊ که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است ❊ آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر ❊ که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد ❊ وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست ❊ گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین ❊ گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست ❊ جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید ❊ در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ای چون زر خرید ❊ سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد ❊ تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته ❊ بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده ❊ تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند ❊ وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم ❊ هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی ❊ نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام ❊ سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای ❊ خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته ❊ خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار ❊ داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد ❊ روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته ❊ صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن ❊ گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل ❊ گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ❊ باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است ❊ هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ❊ ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء دلق خوش الهام بود ❊ دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او ❊ گشته دایم در ملازم در حجج
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ ❊ بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون ❊ این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیاء از حد دراز ❊ بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی ❊ وین ضیا هم واعظی بد با بهی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا ❊ بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام ❊ مر برادر را اضافت نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش ❊ انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد ❊ اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو ❊ تا خوری می‌ای تو دانش را عدو

مأذون: اذن داده شده
جره: سبو
دفین: پنهان
عرق: استخوان از گوشت جدا شده
سکر: مستی
دادر: بلغت اهل ماوراء النهر برادر را گویند [illegible]

روت این نیابت نیلی هم کنش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آید ای غوی / تا تو می‌پوشی ز ظلمت جو بجو

سایه دزد است چون غالب شود / در شب ابری تو سایه چون شود
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / ای قلاووز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هلکه و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را [illegible] نان سبیل

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند

ورنه بندی دست او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر / هر چه گوید زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگی و جست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس می‌کند با مردمان

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو / چارهٔ دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن میر او را از خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تا نکه رویش سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشتت را ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پرخون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با حدس و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان بهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش بی‌نظیر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زندان بود خوشدل بتنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خوش‌خوی و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مراد و بهای این دنیا خوش است / با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش او جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

باری این مقبل فدای این فناست / کاندران صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

هر یکی چونکه فدائی فنی است / کاندران ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی با شروق / که نشاید ماند آنجا بشنوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز رحمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در را کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل بربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را موشد آ / وصیهٔ ما را تو نیکو کش ادا

جواب گفتن میر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت حجة گستاخ

باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

میر گفت آن کیست تا نیکی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی من شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
جانهٔ ما را چه آزرد دل / گرد ما را پیش چه ما نان خجل

شیر نی کان پر ز خون است بجفت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوه / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مرد دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان نخوت است

با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او تو صد چو او بیند ستم
بر سرش چندان زنم کز گردنان / گر نشان بیرون رود گنج روان

خشم خونخوارش شده بد سیر / از دو بانش سپید خشید ای

دست و پای امیر بوسیدن دو قوم بارلا به کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن اسیر را

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

مناخ — مقام فرود آوردن شتر

تجیب — بمعنی حجاب

مشوق — شوق کرده شده او

مرده ریگ — مال میراث

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر نشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه آیت شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خورد از پیش رویت رنگ زرد
تو خوشی و خوب کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یاران چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بهار یکی دو
وانکه در جوع او طعام [illegible] خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جنان / چون با او بسته همه کون و مکان
هیچکس بی غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد

در معنی آیهٔ وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همهٔ اجزای العالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة وطلابها کلاب اگر آخرت حیات نبود چون دنیا جیفه بودی چه برای مرده پیش جیفه خوانند

با بت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر
آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننموده است / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / کز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

علیین
دیوانی جانی که در او
اعمال خیر نویسند
سجین
دوزخ اندرست

کافران قانع بنقش انبیا کان نگاریده‌ست اندر دیرها
وان جهان‌ها را چو روزن رو نشسته همچنان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این قصه کنان گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر می‌کند داد و ستد دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل وان دگر یار آمد و قرین ازل

هست یکنامش ولی الدولتین وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند هیچ غیمی مر ورا حازم نماند

چون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک آسمان از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی‌علت بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف و بخشایش گری سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نی ز رنج و علت آید او علیل

چون ببیند روی زرد بی‌سقم خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی‌سایه لطیف و عالی است آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز گرچه تصویر حکایت شد دراز

دیگرباره خطاب شاه ایاز را

هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از این احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین

حال امروزی به دی مانند نی همچو جوی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون خلیل

هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
[illegible] ضیف تازهٔ فکرت شادی و غم

قرین: بکسر قاف قرین

اهبطوا: یعنی فرود آیید

لامع: رخشان

سقم: بیماری

خرمگس: مگس کلان

ضیف: مهمان

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در نشسته منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساختش او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان کنم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او

قنق: ترکی مهمان
عنق: گردن
سور: عیش
سمر: افسانه
مبدل: عوض
غنود: آرام کرد
کلان: بزرگ
مزاح: شوخی
طیبت: خوش طبعی

گر محبت با من محبوب‌کش
زو نگردد توبه یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو
خندخندان پیش او تو بازرو
که اعذنی خالقی من شره
لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری
لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر زو ترش
گلشن آکنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان
با ترش تو روترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و بود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت گر شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود

تو بخوان در چار دانگش ای جوان
بو که نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعست او را اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان ترش

اصل دان آن را بگیرش در کنار
بازره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار
نی رود عقل چو کوهت کاه‌وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی ریش آن ریشخند
ور نه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر
آخر ایاز را رقصان کن گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان ارزنده وار گوشتکم
تا توانی بنده شهوت مشو
در پی شهوت مکن جان را گرو

ور نه شهوت خانمانها برکند
زندهات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندر این معنی حکایت گوش دار
تا دل از شهوت بکلی هست سوی

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که ترا است نگهدار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر او را دختری
زهره‌خدی سیمبری خوش‌پیکری

گشت بالغ داد دختر را بشوی
شوهر نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسید و شد ابنا
گر نه بیگانی شبهه گشت و بلا

چون ضرورت بود دختر را بداد
او بنا کفوئیش از خوف فنا
گفت دختر را کزین داماد نو
خویش را پرهیز کن حامل مشو

گر ضرورت بود عقد این کرا
این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر

این چنین قومی بعالم هم بدند
گر چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو
چون که هر دو جوان جان نزن

از پدر آن را نهان میداشتش
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
من ترا گفتم که دوری کن ازو

آن وصیتهای من خود یاد بود
چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بی‌شک نزد او

چند را پرهیز از آتش کجاست
یاد آتش کی حفاظ است و بقا
گفت لی گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و از آن دو خوشی
خویش را باید که از وی درکشی
گفت چون دانم که انزالش کی است
این نهانست و بغایت در نهان

ربّ اوزعنی

روسپی: زن فاحشه

مغتنم: غنیمت داشته شده

کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب — بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا — صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید — اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این — تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین — حمزهٔ باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب اینجا تیغ و خنجر است — جان بباید جست چه جای سر است
کار رهرو نازکدلی نبود قتال — که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو — جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی آئی کز آن چشم اینچنین — رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد و بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اندرونه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را متهم می‌نمود در این دعوت

گفت عیاضی نود بار آمدم — تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر — تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی — در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بی زخم نیست — این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت است این نه چالاکی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد — که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا — از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست — ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگوئی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون — با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی — جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر — که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای نفسک منافق زیستی — هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خودروسی و مرائی بوده — در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است — هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست این سودا و جوش — کو ز موشی جنبشی گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف — آن ز سوزن مرده این از تیغ سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا — چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد چند بار از بهر ضرب

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

جست زخم از دست کافر چونکه خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان رهد

چالش: جنگ و غزا
لوت: طعمه
ترکان: لقب و نام زنان است
مُقتَل: جای کشته شدن
مُقبِل: سعادتمند
مری: یعنی بمیری
مرائی: ریاکار

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و وسوسهٔ نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین تا [illegible] خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الراحتین / او گشتی ملتفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فرّ او دو زخم از تیر خورد / زخم دیگر خورد و آنرا هم ببست

مقعد صدق او ز صدق عشق خاست / صد قتال جان دادن بود پیش بقا

این بدن مر روح را چون آلت است / ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت

نفس زنده است ارچه مرکب خون نریخت / اسب کشته راه او رفته نشد

کافر کشته بدی هم بوسعید / ای بسا نفس شهید معتمد

هست باقی در کف آن غزوجو / تیغ آن تیغ است مردان مرد

باشد اندر دست صنع ذوالمنن / آن یکی مردیست قوتش جمله درد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک وصفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ

نقش او اینست کاندر کاغذ است / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد

سوی موصل با سپاهی بس گران / که اگر ندهد بخواه آن ماه را

تا کشم من بر زمین در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم

قاصدا هلاک اهل شهر گشت / هر نواحی منجنیق از بهر برد

تیغها برکرد چون برق برق / هفته کرد این چنین خونریز گرم

پس فرستاد اندرون پیش رسول / که چه میخواهی خون مومنان

بی چنین خونریز ملکت حاصل است / من روم بیرون ز شهر سلک ترا

این ز ملک و شهر و سلطان ترا / هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تأنی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی

که چرا می فکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار دین / همچنان کشتی مرا در عنا

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکرّ و پیش رفت / بیست کرّت تیغ در هیجا شکست

بعد از ان وقت تا افتاد پیش / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورت است / لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / جز که خام و زشت و آهسته نشد

گر بهر خونریزئی گشتی شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن مرده تن که تیغ او / لیک آن صورت ترا حیران کند

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / واندگر مردی تهی جان بیگرد

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحد است / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / برکن از بن آن در و درگاه را

وردها ترکش کن و در را بیار / با هزاران رستم صاحب علم

چون ملحا بعد بر گرد دشت / همچو کوه قاف در پیکار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج بنیان شکست از خون موم

شاه موصل دید پیکار مهول / کشته میکرد اندرین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصل است / تا که گیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زر است / میفرستم چیست این آشوب و شر

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من زملک میخواهم نشان / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کرّ: رو کردن — فرّ: باز گشتن

اشاره بآیه در قصه در سورهٔ احزاب: رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر (کسانی که در راه خدا جهاد کردند و در جهاد بعضی شهید شدند و بعضی انتظار شهادت دارند)

داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملکت و مال رست

این کنیزک خواهم او را الحام / هین بده ورنه هم اکنون راندم

چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر

من نیم در عهد ایشان بت‌پرست / بت برآن بت‌پرست اولیتر است

باتبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمده چه کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ

پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی بالحمام

ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والتوی

همچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال / در چه انداز اسود کالجبال

هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی با پشته‌ای آب حیف / همچو یوسف معتصم اندر زحیف

کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکند

نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون

جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده

شیر نر گنبد همی کرد از گزر / در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان برپای بود

با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند برپای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

تبرک

تنقیه پاک کردن

حمام کبوتر

مرج چراگاه

تازیان یعنی اسبان عربی

ز اتصال این دو جان با یکدگر — می‌زهد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی — گر نباشد از علوقش ره‌زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین — جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور — چون روی آن سو ببینی از نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را — صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاینده‌اند و از علل — هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال — کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کردان از آن صبح دروغ — چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ

چند روزی هم برین بد بعد از آن — شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی کی در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر — کین چنین تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کانچه شد پدید — با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم سپردن آن پهلوان — مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست شد — پس ز بام افتاد او را طشت

دید صد چندان که وصف او شنیده بود — کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار — فهم کن تمثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است — چشم حق است و یقینش حاصل است

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی میدهد — و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش — بر شب ظلمات میچفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو برچفسیده بر یار دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت — آن مخیل را بتحقیقت نداشت

گر مشوعره بدان که قابلی — مر خیالش را درین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس — لاشجاعة قبل حرب ای جان بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود — قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود — حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل مینمودت حق شود

زان سپس گوشت شود همطبع چشم — گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر — چون نماند تو آن را برق گیر

ملکتی کان می‌نماند جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت — که بگیرد جمله جلادان گلوت

هم درین عالم بدان که مایه‌ایست — از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

جنبش هست و گوید هر دمی — گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورنه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود

علوق

کلل ظاهرا مقصود ...

چفسیده بمعنی چسپیده

لمع جمع لمعه بمعنی پرتو

کما قال الله تعالی قالوا ما هی الا حیاتنا الدنیا نموت ونحیا وما یهلکنا الا الدهر وما لهم بذلک من علم ان هم الا یظنون

چشم موسی دست خود را تو دید — پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش او فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دینی ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد — قصد جفت و خیز مهلزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید — خفت مردیش و شهوت کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر — که همی جنبید به تندی آن حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و وفور شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر چو آتش بر کشید — گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنی است — بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است — گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان کشتم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله گفت تک
ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفتا حال را — مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییریش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی [illegible] — خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این وارونه آن — زان سبب خنده زدم ای شاه چنان
رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب — رازها را می برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود — هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است — آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر — دانه کی ماننده باشد با شجر

خشت خشت: اسم صوت کاغذ و جامه دریدن

بک: یعنی اینک

گردک: کرو دلیر است

نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار / از بخار است ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده شیست آن / گر نماند بو که هم از وی است آن
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / ور سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

من در خانه کس دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هرکه با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواده است او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را چون تو دیوثی بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را نیز تیز
او امین من بدی لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بباید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم خیره خست
داد حقان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن آنجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و با کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کردن من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز روی شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام / خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضائی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را جز بتو

تاک: رز
زلت: لغزش
اغتفار: آمرزش
ازیز: آواز و ناله

عهد کردش با امیر او داد داد
خشم را و حرص را یکسو نهاد

گر بدش سستی ز زنی خران
بود او مردی که پیغمبر آن

ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری

مردی خر کو مباش اندر کشش
حق همی داند نخواهد پیکرش

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران داد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ملیت

مرده‌ای باشم بمن حق بنگرد
به از آن کز زنده باشم دور و رد

نحنها آنکه شهوتی نبود
بر او جنس قیامتی نبود

مغز مردی این شناس و پوست آن
آن بود در دوزخ و این در جنان

سر ز هوا تافتن از سروری است
ترک هوا قوت پیغمبری است

حفت الجنة مکاره را رسید
حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز زه شیر دیوکش
مردی خر کم فزون مردی حش

آنکه چندین صد درا درکش نکرد
لعب کودک پیشت پیشه مرد

ای بدیده لذت امر مرا
جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که از تعظیم امرش آگهی
الحکایت گوش کن گر والهی

داستان امر و ذوق چاشنیش
بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
آن شه غزنین و سلطان سنی

یک صباحی جانب دیوان شتافت
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر
پس نهاد آن زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر
گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم
نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر
که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی
گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شه زجود
هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی شان کرد مشغول سخن
از قضیه تازه و سر کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی
که چه ارزد این بپیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت
حافظش بادا خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع
که شده است این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او
کی خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد
در را کاین امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد او از زه راه

همچنین گفتند پنجه شصت میر
جملگان یک یک بتقلید وزیر

گرچه تقلید است استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان
مال و خلعت برد هر یک بیکران

همچنان در دور گردان شد گهر
تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد نادر باشد

یک ساعت دید این گوهر بهم
در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایاز اکنون بگو تا کاین گهر
چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تا گفتم همین
گفت اکنون زود خردش کن درین

سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کرد او پیش او بود این صواب

شکستن

ثمین

غفلت و نسیان بد آموخته ز آتشش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را تا نرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خوانده اختیار از خود نشد تش رانده
گر رسیدی مستیی بی جهد تو حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت او بدی و عذرخواه من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تو دید فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار این سخن از عاشقی خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو نیست مانند فراق شصت تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث دور دارا ای مجیرا مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است تلخی هجر تو فوق آتش است
کبر میگوید میان آن سقر چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی نی چنین فرعونی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گوئی مدام غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود کی انادان بند جسم و جان بود
تک انا ماییم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت مخدوم بود
گر نبودی این انای کینه‌کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم بر بساط پایدار بند ست سپیدیم
وار قتل ما براق رحلت است ور ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری بر آ از شرق ضو
زان انائی در ازل دل دنگ شد زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد کنون انا آفرین ای آن انائی بی عنا
زان انائی بی عنا خوش گشت جان شد جهان او از انائی جهان
او گریزان و انا اندر پیش میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او کی گردد طالبست چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت: زیرکی
تهاون: سست اعتقادی کردن
تش: مخفف ترا
زلت: لغزش
مستغاث: طلب یاری کرده شده
صولجان: چوگان
مخدوم: یعنی قطعی حتمی
ضو: تابش

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / از حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم‌آلود را / ره نمایم حلم علم‌اندود را

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و دهان عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناختها که أعلمکم بالله أخشاکم من الله إنما یخشی الله من عباده العلماء

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای تو پوید خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازین رغبت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز

پاهای پرعنا از بهر دین / بر کنار دوست حوران خالدین
حوریان گشته مغنی مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

من لم یذق لم یدر
یعنی کسی که نچشیده ...

حلم
نادانی و کیلی

صفع
سیلی

قود
قصاص

یعنی خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم

رجیع
بازگشت

مغنی
خواننده

قذر
ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرها شان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر این صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال — نه ز بادهٔ تست ای نیکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدم مزن — شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم — من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتادهٔ — تو نه مستی ای مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره ها سرمست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه کز لرزد ازان لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمرده پیش آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است — جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان

آه: تنفس آه
مغتسل: محل شستن
اسکره: کاسه گلین است
عجاب: شگفت
یعنی: ما دیده‌ایم در فنای مستی ایشان و کسی فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد
منکسر: شکسته
امم: جمع امت یعنی گروه
بر: نیکوئی

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پرآب است زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون لوک کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگر چه کژرواست / پشت میزان از درون مستواست
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او ز پوران بارق تیز نیست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آید ازوی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
ما هم از مهتاب و کف بر هم زنم / زهره شو وز زهره را آماده شو
بل عطارد خانهٔ خود گم کند / ور جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپید / بر سر آب او فتد چون سپید
نسر طایر را بریزد پر و شهپر هم / ور طمع تنها شود چون نیم تم
دختران نعش آشفتن شوند / مجتمع گردند و شکستشان فشل
ور گذر زین رمز تا بیگاه شد / کهکشان از سنبله برگاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا / گر نشد تلخ آمد ترا این گفتگو
تو عدوی وز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بگیر تریاق فاروقی غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

صحاف: جمع صحیفه
نفط انداز: آنکه در دعوا آتش اندازی بسوی دشمن کنند
میو: مخفف میوه
غی: گمراهی
نسر طایر: چند ستاره است بر شکل نسری پران [کوران] باشد
دختران نعش: بنات النعش است و آن هفت ستاره است در طرف قطب شمالی ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و
خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح
را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که
مقام حیوان اسفل السافلین است و
ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند

که ازان دایرهٔ ستجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز

العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و

جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر

ستاره را مقداری و کارگاهی است از

فلک که تا آنحد عمل آن برسد پس در ورای

آن حاکم نباشد عصمنا الله من خبثه و ما یحجبنا

به المحجوبین آمین و الحمد لله رب

العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

بسم تعالی

دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی ‌ ‌ میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ ‌ ‌ در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر ضیایت شیشم ‌ ‌ ور تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش می آرمت ای معنوی ‌ ‌ قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف ‌ ‌ کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست ‌ ‌ مقصد او جز که جذب یار نیست

بوکه فیما بعد دستوری رسد ‌ ‌ رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی کان بود نزدیکتر ‌ ‌ زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست ‌ ‌ راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار ‌ ‌ با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود ‌ ‌ دمبدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید ‌ ‌ هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان ‌ ‌ هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ ‌ ‌ سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عوعو کند ‌ ‌ هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا ‌ ‌ درخور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم ‌ ‌ من مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند ‌ ‌ پس شکر را واجب افزونی کند

قهر سرکه لطف همچون انگبین ‌ ‌ کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین

انگبین گر پای وا دارد ز خل ‌ ‌ اندر آن اسکنجبین آید خلل

مستتر: پنهان

علالا: بانگ و شور سگ و غوغا

سیران: سیر و گردش

خل: سرکه

قوم بر وی سرکها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کی بود آن ولی — بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی بود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه — چون شنیدند آن تعال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا — درره و یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند — ابرها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند — ور چه تلخی‌مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند — زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری — ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی — با دگر کس سازگاری میکنی
موج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید در کجا — وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرد آن جنگی که اصل صلحهاست — شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه کن در تمام مثنوی

نحل: زنبور عسل
کندو: ظرفی که دران عسل کنند
رکون: میل کردن و آرام گرفتن
رضاع: شیر خوارگی
مسترضع: شیرخواره
مستوی: برابر شده

فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد کهرا ز آب جو چون وا کشد / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌ده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرشان مجرد شود
پس له الخلق وله الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را کارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو / پرده کرد سیب تا ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی‌ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوا
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای صبا تا کی که بر دعوی جان
خود مؤثرتر نباشد زهره را / ای صبا آثار کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌نبندد بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / کز مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیابید از جهت تا بی‌جهات / تا ندانندشان که اکرتهاست
آنچنانکه لمعه در پاش اوست / شمس را با وصف خفاش آن اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیشش شده
مه هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم بجنگ / کامی رها کرده او جان گزیده
جان و بیت و ماه نقش در قدم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کرد آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان نبیند در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تاکه دریابد ضعیفی در رود

حرف نوش — یعنی حرف شنو
هارب — گریزان
آفل — غارب
یعنی روزی که آفتاب پیچیده و تیره میشود
مقالید السموات والارض
خفاش — شب پره و موش کور
رق
دق
حملا — بلندی

مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای / همچو عالم بی‌وفا وقت وفای
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو به جان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشست از سر و دم او کدام فاضل‌ترست

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او می‌دان که به
ور سوی شهرست دم رویش به ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری نورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند پست / شیر میدان مر ورا بی‌بیم دان
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمامی ولد / عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم‌کور
در عجوزی چیست کان نقشی نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرات جان
در عجوزی جان آمیزش‌کنی است / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر باجان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهی است / هر که بی‌جانست از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد اینجا نهاد آن جان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات

آن خر عیسی مزاجش شهد و قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناس این است رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بوک برخیزد ز لب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما
آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که می‌روید گلست
خم مل هر جا که می‌جوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب‌جویان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر

الضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان است و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزاران ابله‌اند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان‌فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان ویست
که ازو پاهای دل اندر گلست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین سیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا رهاند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می‌بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ماسبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از شنان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

اشاره بآیهٔ سورهٔ یس است که الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر کنیم بر دهان ایشان و با ما سخن گویند دستهای ایشان و گواهی دهند پاهای ایشان

پنهان

خفا

یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز کند شهره گردد و بعضی ازین باد و کرده‌اند

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا — آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتمان خیر باد — آنچه امر جان ما کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان — دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل — یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران — آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود — میچرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ — میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود — میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود — میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند — ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است — ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود — تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان — تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی — من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی — من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای — حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد — منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز — که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از علل
یا که دید چارقش زان شد پسند — کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش آنجا جان
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره شد — ماند در سوراخ چاهی جان او
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زان
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال — لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی — که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان کلشنی کو حقیقت بد ز بهت از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان کالشکر که بسوزاند ترا چون شکر
چند گویم من ترا کاین کمین ز هر قاتلست آن دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من خواب میگیرد ترا ز انذار من
خواجه آخر بگذر از این سبب ور حیات خویش برخوردار شو
هین روش بگزین و ترک ریش کن در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی کو بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش کز چه می آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش کلام روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان
هم بسرش شانه میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امیدم از تو این نبود کو دهی دختر بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمش کان پلید کو زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی او در غری که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را اگر گفت با شوهر که بشنو این شگفت
همچنین گرای خائن را ببین مالکان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را همچنین گفت او مرا خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو کاز وی بریم و بدهیمش بتو
تا بگیرم این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان تراست که حقیقت دختر ان تست

انذار: بیم دادن
تفتیش: جستجو کردن
مراهق: طفل نزدیک ببلوغ
خلا: خلوت
ستی: بی بی
غر: قحبه
گرا: بکاف فارسی حجام و سفله را گویند

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نغز پوست / ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم منهاج گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میرسد / ذوق دزدی را چو زن ره میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست خرین / ده بدادن زین بریده دستها
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را دامن زنند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و پر بریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر وا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی ز دست
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع افروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا الوغی / اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی عزم ز اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند / آن ستاره‌ش را کف کل میکشد

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت خواجه

رفت دزدی شب بخانهٔ یک کسی / از ره پنهان درآمد همچو گرگ
سرفه بشنید شب آن معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا سر او را سپید علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوختن آن پیش پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همی کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره گردی فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمی دید آنکه دزدش میبرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می بمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاری پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمیگویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانهٔ با این بزرگی دو تا / کی بود بی اوستادی ای کیا
خط با کاتب بود معقولتر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیرای بصیر
پس چه دانستی که قدرت میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس کیا بوسش چو پنداری خدا / سوی او کش در هوا انبیر خدا

همچو اتقوهم مثل بر آسمان — بسته می انداز بهر غنج جان
یا گریز از وی اگر تانی ببرد — چون سوی چون بر کف آرد گرد
در عدم بودی نرستی از کشش — از کفا و چون بلی ای بسته خو
آرزو جستن بود بگریختن — پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه آرزو — در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بلای ضد آن — ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب — گرچه مفتیشان برون گوید خطوب
گفته است استفت قلبک از رسول — گرچه مفتی برون گوید جدا

در بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودم کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش — تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی — داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران سوی ایاز و منقبتش — وان فضیلت در کمال فطنتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد — جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا — باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر — که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس آن — تا که کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب — گفت در ری چیست سعر ای بوالعجب
چون نمیدانست و گردم نیز زد — شد فرستاد آن دگر را آن نبرد
همچنین با سی امیر و بیشتر — سست رایی ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال — ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان از کجا — او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیک دم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فن است — از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز — داده بخشش گل را بوی نغز
لیک سلطان چون عنایت میکند — از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود — چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود — چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر
می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین

گر نخواهد شد غلط پاداش میر
خصم را میداند آن میر بصیر

تو عسل خوردی نیامد تب بغیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر

تو چه کردی جهد کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندی بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند
فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن
هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد
کاینچنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم احکم این حاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه
گوش و هوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی
متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور بره
که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای
کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست آن ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله‌زار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین
وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش را پیچیده در برگ و گیا
ور گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته دیگر ره نگاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش
در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاه و برگ اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیده دین و کیش
زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم
دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصل خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا
نامه می‌آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی
رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد ناگاهش قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد
رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که بمثقال و مقدار ذره خوبی کند ببیند و بدی هم کند ببیند ۱۲

مقتنع قناعت کننده ۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگه شد اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و در جبه آوردن او را

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت خود کاین بهای ده قچ است

گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها هم برد آن دزد و تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرموده آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول

جمعه شرط است و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آیی تا جسر
در جوابش گفت صیاد ای عیار / نیست مطلق این که گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هرکرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ

چون حمار است آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالک است / ملکت و مالک عکس آن نکات

گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نیامد نی خور و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاروان

هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
تا جمالی بود در وی بهر کیست / صحبتش شو تا ببینی گر کیست

حکم او هم حکم قبله‌ش او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هرکه با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت داده‌ست هر یک را خدا / مصلحت چونکه توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوتی باید درین ره مرد وار / یار می‌باید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه

حازم / دوراندیش

مدر / کلوخ

سفیت / ارزاد و خواهش

رفات / پوسیده

صنعت پیشای عزیز تا ما ... فکر آن کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را ... ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را ... ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد ... زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی ... دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود ... کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد ... در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق ... بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود ... اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان ... غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کز او یابی مدد ... همدل و همدرد و جویان همه
همرهی نی کو بود خصم خرد ... فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای ... که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش ... هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس ... گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی ... اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین بگریز ازو ... تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راهزن ... مرد نبود آنکه بفتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشه‌ای ... آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر گمرهی خود کی برد ... حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست ... که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس ... همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها ... یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط ... بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود ... با رفیقان سیر او صدتو بود
با خلیطی خر ز یاران فقیر ... در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود ... بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد ... تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو ... گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد ... با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست ... معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها ... کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا ... سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم ... کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد ... گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید ... پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد این عجب ... بس جدال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز ... بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن ... ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ چون دیده بر گندم فتاد ... نفس و شیطان آید درگشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست ... گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من ... زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال ... هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری که زین گندم خورم ... ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی ... بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به ... ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان ... توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند ... چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه ... پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس ... آن زمان میگو که ای فریادرس

شیشک: گوسفند یکساله
مسبع: محل سباع
مضیق: تنگنا
نهبه: غارت
عیشه: زندگانی کردن
پرویزن: غربال
حبر: سیاهی
اهتزاز: بکسر جنبیدن
[illegible]
فخ: دام

پیش از آن کاین امر تو فخ شود / گر نهی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار نیست / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ساکبی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چون بانگ زن ای پاسبان

یاهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن فلان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چون کف زدن / گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دهم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلا از نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد دیگر

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده زان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یکیک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست / بیخداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بیتو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان جهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روح‌ها را میکند بی‌خورد و خواب

حارس: پاسبان
مرده ریگ: میراثی
سلاح: اسباب حرب
حنین: ناله
نشاف: بخود کشیدن
گرگین: آنکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد
زحیر: ارتعاش
رنج: لرزیدن

که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی

آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا به شب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایات آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش در ربود معشوق آمد جیبش پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیمشب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خوابی شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دلیارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس که بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

معتکف: گوشه گیر
معتلف: چیزی خورنده
در نسخهٔ مولوی ... (که فرج از صبر زاینده بود) [illegible]
عاذل: ملامت گر
مطحن: آسیا
حرس: پاسبان

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی من بدانم آن و این
از رهای زرق و محرومی برا / در جهان حق تو می در آ
تا نمی‌بینم تو را ایمن شود / وین بدانمهات بیدانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار کی بود تن پرستی نازلی
گر جهان پر شد ز تاب نور صبح / کی کساد آید بر صاحب ولی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن لطیف خوش لقا
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
مست ز ابرار و مقربان برا / بر مقرب شیر او چون روبها
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مستی ساز
مست را چون دل مزاج اندیشه / این ندانم وان ندانم پیشه
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه سیدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک مست
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
این حی که تو میخوری حرام / ما نمی‌خوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شو / وز شراب خدائی مست شو
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است / اشتراک گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان وان بدین دارد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی ورود / مطرب را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

قافیه این شعر معلوم نیست ولی کل نسخ چنین نوشته

تلون — استوا

دگرگون گردیدن خلاف تلون

حیران

اشهب

بار سپید

مزاج

دست

اعجمی

زبان نادان

ضال — گمراه

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی ای مری / تو بگوئی نی ز بلخم نی هری

نه ز هند و نه ز روم و نه چین / نه ز شام و نه عراق و بازدین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگوئی نی شراب و نه کباب

نه بقول و نه پنیر و نی بصل / نه شیر و نی ز شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده / در قتال خویش بر جوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرود / عکس خود را خصم می پنداشته بود
نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بیدام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنایش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت   زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام   خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال   عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین   نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین   گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار   گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند   دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنهاشان وصیتها شمر   که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین   تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا   تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان   دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب   این نظر را از برون کن ای حبیب
ور نیارد خشک بر عجزی مایست   زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد   چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست   باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام   بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند   گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از ضرب عنیفت
در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب   باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم   ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا   شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان   کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت   پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن ۵

یک غریبی شاعری از ره رسید   روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد   قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد   چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد   این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید   که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او   تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای   تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست   ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح   شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   تا کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه — صوت: صدا
قنق: بزرگی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتحان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگی: نان پاره و طعامی که گدایان از مهمانیها نهاده سفرها جمع نمایند
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت‌الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر چند / وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد آورده تا کنی سودا ازان / نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

آبست: مخفف آبستن
حمام: کبوتر
نبیل: عظیم و جلیل
قانت: دعا خواننده
رتاج: بند در
مقتبس: نور فراگیرنده

هین درین بازار گرم بی‌نظیر کهنه‌ها بفروش و ملکی نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم میدوم مقتدی بر آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر نی به زیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا بند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست گاه تاریکست و گاهی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست سخره و بیچاره دان کین نیست راست

تو که جزوی دل ازین صدها هزار پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر گه در آخور حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش چون گشاید چابک و برجسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ میجهد در سیه روئی کسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین میزنند آن جا چنان رو نی چنین

بر فلان وادی بیا از سوی ما / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد بایست
گر سنی ای عقل تو هم کام خویش / تا نیاید آن کسوفت زود پیش
چون کنی کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نهی نور و تاب
که بقدر جرم می‌بینیم ترا / این بود تقدیر در داد و حساب
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیاست سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شده‌ست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در دِه جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد آن عشق ماند بی‌نوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار همچون دیووار
قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس بس رسوا بماند دود وش / رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

کسوف: گرفتن و تیره شدن آفتاب
بدفوز: اندرون را
ودود: مهربان
زفت: بزرگ
جغد: بوم
حدث: سرگین
جحود: انکار
اثیر: اینجا آسمان نهمست
ترهات: سخن بیهوده و باطل
سطبر: کلفت
دخان: دود

تن سپید و دل سیاه او را بگیر — در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام — بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود — آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود — سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد — که بدین افزون بده بی هیچ مد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود — تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بعض حص — داد کوهر سنگ بستد زو غنی
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام — داده‌ام اسود و ابیض آورده‌ام
مستعد چون گشت بیع اندر میان — یافت ایجاب و قبول آن هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست در این سودا

قهقهه زد آن جهود سنگدل — از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود — در جواب پرسش و خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام — در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم — خود به عشر آنش می بفروختم
که به نزد من نیرزیدی ز انگ — تو گران کردی بهایش تا به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی — گوهری دادی به جوزی چون صبی
او به نزد من همی ارزد دو کون — من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخ است او سیه تاب آمده — از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسم‌ها — در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش — دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی — در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی به باد — همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بدبختت به جز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را — بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود — هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود — جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات — وز درون خاک سیاهی بی‌نبات
همچو ابری نم پر قر و قه — نی دران نفع زمین نی قوت کشته
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال — آن ز زخم دست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت — جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا به نزد آن رسول — که به جان او کرده بد پیش قبول
چون بدید آن خسته رو را مصطفی — گفت طیبنا فا و حلو یا بها
چون بلال این را شنید از مصطفی — خرّ مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بی‌خود و بیهوش ماند — چون به هوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید — کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح — من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل — تا چگونه باشد با نبات و با بقل
خود تو می‌دانی که آن سبز و بلال — می چگوید یار با حیرین دهان
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

سنیر: رخشان — همام: بزرگ
نصاب: مقداری از هر چیز
بدا: چاره
غش: آلوده کی — طنز: طعنه و سخریه
اهتمام: سعی در کاری — غل: حقد
غبی: کول
لون: رنگ — کده: یعنی ... منزل احمقان
ژاژخا: بیهوده گو
قه: کندم
توفیر: افزونی — رشاد: راه یافتن
بقل: ...

لیک تا اینجا ز قدر معقول نیست / لیک تا اینجاش از معقول است
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی دار السلام
سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد نبی با یار آن

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش‌کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادرهٔ عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو / گو بدین چندین دهل بانگ گو
میزند بر روش ریحان که طیبست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شخیده خورد دستش میکشد / کور حیران گرچه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست / چشم بگشا کان مه نیکوپیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش را بخوبان فزون بود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ هلال و شوق او با بیان صفت ضعف خود داد

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پسترست / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سره / باز میرو تا بکس مادرت

مرام: مقصد
شباب: جوانی
ارتقا: بلندی
مستحیل: ممتنع
قدح: عیب گرفتن
کازه: خانهٔ ...
طیبت: خوش طبعی
تجمش: دل ربائی
لاغ: شوخی

آن یکی آمد طلب کرد اسپ نر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمّش را بسوی خانه کن
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوّت ز شاخ ای نیکبخت
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آن یکی گفتا بدین پایی بخفت / چند روز اینجا بپاید نیم رخت
هم بریدن افکن هر آنچه افکنیست / درمیا با آن که این مجلس سنیست
سایسی گردی در آخر الغلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
رنگ طین میدید و در وی گنج نهان / هر مهیر اینچنین بد در جهان
و اندگر میدید مرغ پر فشی / لیک موئی بر دهان آن مرغ نی
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا ببینی مو بکشاید گره
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سه صد مرغ گیر و یا دو مرغ
سوی آن نو نیست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
دمّ این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
چونکه کردی دمّ او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
همّت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علّیّین بود
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
بانگ آمد مینداز از برون / و آنکه آنی اندرآ تو اندرون
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایس اسبان و نفس خویش هم / از فراوان کش شه در پیش هم
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پرفنی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
آن یکی کل دید نقشین در وحل / و اندگر دل دید پر علم و عمل
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
مرغ کان مو نیست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه دام

رنجور شدن بلال و بی‌خبری خواجه از او بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی علیه السلام و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی بلال / مصطفی را وحی شد غمّاز حال

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / کو بر او بد کساد و بی‌خطر
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
مصطفی بهر بلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسّری قدوه و للطاغی رجوم
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
تا درآید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران را عیان

خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
در پی خورشید وحی آمد روان / و آن صحابه در پیش چون اختران
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند با مژده بشیر
گفت بسم الله مشرّف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

حرون: سرکش

مکتنف: پناهگاه

یعنی اصحاب من مثل ستاره‌اند
برای راه رو راهنما هستند
و بجهت طاغی تیر شهاب‌اند
بحدیث نبوی است که اصحابی کالنجوم بایّهم اقتدیتم اهتدیتم

ور بیاید مدح و استوانه جوش ... کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک ... در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا بر کشید ... کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود ... اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است ... زانکه تدریج از سننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سال مرا ... تا بآخر یافت این صورت قرا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی ... طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه ... کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار ... بر شدی ای قرع مک ثم وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی ... لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع خر ... زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان ... پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توبتو ... لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد ... قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام ... صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بی رهی ... آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی ... عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودانه بود ... ای شقیی کش خدا ای حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ... ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر ... هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین ... این سگان را پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر ... دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است ... مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز ... می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او ... چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد ... اوش گفتی کاین چنین عمرت مباد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن

گفت یکروزی بخواجه گیلکی ... نان پرستی نرگدا زنبیلکی
نان [illegible] مرا نان دو ... تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان ... خوش بخان و مان خود بادش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام ... حق ترا آنجا رساناد ای امام
هر محدث را خسان بد دل کنند ... حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا ... بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست ... از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو ... سوی دستان عجوز باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست فرد ... تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراد و راه رس بال و پایه ... نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی ... نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر ... نی هش و نی بیهشی نی فکرت
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز ... تو بتو بوش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده نی پایی ازو ... نی تپش آن قحبه را نی سوز او
نی تعصب نی ندامت ... ازو ... نی بدل عزم سلامت مرورا
سائلی آمد بسوی خانه‌ای ... خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او

گفت صاحب خانه نان اینجا کجا ... خیره‌ای کی این دکان نانوا
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب ... گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا ... گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه ... گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

سنت: مخفف سنت
ملحمه: کارزار و جنگ
قرع: کدو
اقرع: کل
جدار: دیوار
تشنج: بهم کشیدگی پوست
زمر: نواختن و رزیدن نای
مسلخ: محل کشتن گوسفندان
نبا: خبر
درزی: خیاط
پیغاره: طعنه و بهتان
مکرعه: مشک
مشرعه: محل ورود آب

هر چه او درخواست از زن ای ذنوب / چرخچی گفت و میکردش نهیب

آنکه در رفت دامن درکشید / تو ندانی خانه بیت و خواست

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم

خور در اینجا نیست و جز پیشتن / در چنین جا نیابی بیستن

چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند / که به کشتت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان شوی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چیست نرخ / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با کیسه‌ها بر زر / تا دکان فضل الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلافت اگر یم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصد او ز خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو حلق و هم نیکو خو

هیچ استغنای فضال آتش مشو / سوی آن داستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز

بر وچسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

زانکه ایام ما بر این روز

بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بود نامی عجب او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن مستخف / پیش رو آئینه بگرفت آن حریف

سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفره رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا میبرید / می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود / تا که این حلقهٔ ذوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر میفتاد

باز آن عشرها بآن خدو / می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد و آن می‌افتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زبان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود

من همه عمر این ندیده ام / لی زچرا قحبه ای بی دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گو ای عجوزه در دسیس

چند دزدی عشر از ام الکتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید / از خبث این عشرها اندرفتید

چونکه آید خیر خیزان جلیل / کم شود زین فسون و قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یکدو روزی سینه را / وقف خود سازان آئینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوزه نوجوان

میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه نه گلگونه و خواهی تیف

آن یکی رنجور شد سوی طبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی ندید گفت هر چه خواهی بکن

گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

تا ز نبض آگه شود بر حال دل / که رگ و نبضست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی ز رو نشان / زان بجو که با لسانش اتصال

با و پنهانست از چشم ای امینا / در عبارت جنبش رگ بس بیانا

از کسی جو آن نشان با ز نشان / جنبش رگ بگوید وصف حال

چرخچی
سفره کی

کیس

خلافت
کهنکی

بطر
تکبر و خود بینی

خدو
آب دهان

قدید

عرجون
شاخ درخت

لاله کرده شده
رنگ سیاهی آب

مستی دل را نمی‌یابی که کو / وصف آن از کس جدا آید چو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی‌هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی‌کمی / حبذا بی‌باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ پیدا نیست خاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است / چون بفعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی این بصر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستاردان
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا را لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و در دو عجز دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

متواریه یعنی پنهان شد

اوش لغزانید و زد او را قفا — زان قفا واگشت و شد او خیره تو
اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای — از خلاص خود چه داری غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا — وان کرامت چون کلیمت کو کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد — در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زین منار — در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین — شکر پا گو و بمیر و بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر — کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد — که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را — تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بنگری محسوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیستست
در گدائی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند — نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین — این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست — در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته — گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست — وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم در جمله‌اند — ور عدم آنگه گریزان جمله‌اند
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس خویشتن استیزه چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است — از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر — در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای — شسته دل در بحر لا آکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد — کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ — جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
بر دو چشمت بست صنع صنعتش — تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او نگر گردد گدا — جمله صحرا فوق چه در هست وا
لاجرم چه را پناهی ساخته است — تا که مرگ او را بجای انداختست
آنچه گفتم از غلطهاشان بس است — همچنین بشنیده‌ام از عاقلی
رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

از غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار — بنشسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز — گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار

زلق: لغزش
نضار: زر ناب

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
من نیابی هیچ نفرین دگر / زینچنین نفرین مهلک مستمر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
ای پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران
خوی با حق ساختی چون [illegible] / بالیقین که لا احب الآفلین
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
خوی با او کن کانتهای تو / این آید از اول و از عشق تو
بره بد پی رمه بارست و ده / پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
او و والت دار و خوشی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
شکر از مردان کف پنهان کنند / تا که خود را او در ایشان کند
تا که بیابان یاران دودلا / دشمنیست سند از فن او در جوال
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
مر پدر را گو میان مادر چها / که ز کسب تو چه ام شد بس نزار
از حذار تو گر بدی این بچه ام / این فشار آن که گفتی ای پدر هم
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از وی دایما می‌ترساندت
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو این مادر طبع مضل
گر چه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
چون فزده داری این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را دیدی برهنه و بینوا / هست بی‌صبری او آن را گوا
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاشتری ماندی براه از کاروان
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که خو را آستیر / خو بیابی انبیا را پرورید
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
مرد گر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شعله‌ای سازیم در خرطوم او
حاصل آن کز هر که او ناید بری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزویدت
از زن دیگر اگر آید [illegible] / بردهی این جور و جفا کم کرده‌ای
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

ارسلان: [illegible]
طاغوت: طغیان کننده و [illegible]
فرث: سرگین
ابن اللبون: شیرخوار
نفزوید: بجای نفزاید است [illegible]

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست ای جحود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در ویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است
راست فرمود آن سپهدار بشر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت و فوت نقد وقت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او ببانگ مستم ریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد

مخمود: پژمرده گی
حول: دو بینی چشم
بحران: اصطلاح اطبا حالتی که طبیعت با مرض در معرکه باشند
اهتزاز: جنبش
عش: آشیان مرغ
رصاص: ارزیز قلعی

بهر این برده و ریغ آید دریغ / که قصاص مر افتد اندر زیر تیغ
چون نهانست کف بر خصم زد / غرمش آمد کش سوی قاضی برد
که ترا زدهی حقست و کیل او / زان سوی حقست دایم میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش / مانعست از قید دیو و قیله‌اش
هست او مستفرض احقاد و جدال / قاطع حیلت ز خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خورد و کوته پا بود / لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزو بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدست / کز از آن یکدانه خرمنها بدست
بر سر حرف آ که صوفی بسته است / در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کردها / که فرا آویخت غفلت پردها
جرم کردن زشت کی بر صفات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
آب خود روشن کن اکنون با محب / تا به یکبارت نگیرد محتسب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دما / بر تو تاوان نیست [illegible]
وانکه از زخم تو میرد مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقله او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او امن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید سپرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بزجر استا نبودش کارجو
ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
غیر واحد هرچه بینی اندرین / یکتائی جمله آیات الیقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

احقاد: جمع حقد یعنی کینه
عقوق: آزردن پدر و مادر
دره: تازیانه
تعزیر: ادب کردن
آجل: آینده

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می برآرد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور است پست / گورها در دوده‌اش آمده است
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه بساید / زود قضا با نه جلادی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا است / نفخ حق بود و چو نفخه آن قضاست
فرق بسیار است بین النفختین / اینهمه زینست و باقی حیله‌شان
این حیات از وی برید و شد مستتر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آدم نیست کاید آن مسیح / هین برا زین قعر چه بالای چرخ
نیستش بر جز نشاندن مجتهد / نقش بیهرم را کسی خر بهند
بر نشست او نه پشت خر نرد / پشت تابوتش ولیتر نبرد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باشد از صفع / با چنین بیمار کسته کین سبیل
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و نان رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور را زد سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / کز قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سر زنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیارید ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست گی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهیش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

جواب باصواب قاضی صوفی را درین ماجرا

آن بزی مانی تو ای مجهول دان / کز نرا او گرگ را او شیر داد

تسو: مقدار وزن چهار جو
صفع: سیلی
رغیف: گردهٔ نان
خرخاش

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن شد یک سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست کار / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود است از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دارالضرب سلطانست راست / نقدها چون ضرب خود بنهاد داد
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این بیان و حال این نیاز / در زبونی حال رهیکو بجوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چرا اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان توست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست

مستهام: حیران
شجون: شاخ و برگ
منطیق: زبان آور
کحل: سرمه
حول: دوبینی
خفیر: نگهبان راه
حلل: جامه‌ها

آن ز ناز محتشم مذکور دان / وان گلوی رازگو را صد دهان
گر خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بگوی اندر خبث
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن اوستا و خندیدن ترک و بسته شدن چشم او و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن چست اوستا / ترک مست خنده شد ساعت دوتا
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پارهٔ اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استا همیکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین / بیخبر کاین چه خسار است و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که مبتلای این بلاست

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

قصاص: قصه گوی
حراب: نزاع و جدال
ذو وداد: صاحب دوستی
تحسیر: زیانکاری
اچی: ترکی برادر بزرگ
لاغ: شوخی
مغتذی: ایمنی تن پرور
مولهه: حیرت زده
خسار و غبین: هر دو ضرر
مولع: حریص

می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام

پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او را برد داد

گفت درزی ترک را زین درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

خنده چه رمز اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ابا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت در لاغی که هست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسب را بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوختی باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض با خنده غفلتست

اسب ایمانست و شیطان در کمین / با خود آ افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت مشغولی ز تربیعات آن / درد و بال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز تربیع و قبض و کین کوشی آن

مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرامم ز زحل افغان هست

پا چرا زهره طرب در رقص جست / بر سعود و رقص سعد او بایست

تو مبین قلابی این زهرگان / عشق خود بر قلبشان بین ای فلان

آن یکی میشد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارید ای دختر چگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحصیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئی و با پردای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشانی کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بیرهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این بیار / صعب نبود چون فراق تو نگار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این بتر مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج و ممتحن

بیشک این ترک هوا تلخی دهاست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نه گوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

پس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کوربد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

گفت نی من پیش از آن زاییده‌ام / بس بسی بی ریش جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست دشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل در مانده‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

میدوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاوطبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

وسخ: چرکی — کسوه: لباس
بندیش: مخفف بیندیش
مفتکر: اندیشه
قدید: گوشت خشک
ترک جوش: گوشت نیم پخته
ناسی: فراموش کار
لدن: پر خدمت
زفت: خوب و نیکو و پاکیزه، زیاد و تر بد، بسیار معنی دارد
تیه: صحرا
خرس: جمع اخرس یعنی گنگ

حفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
همچنان این دو پرانده‌ست هوا / زین دو جانها موطن خوف و رجا

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
بین که خاک ابخلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان که از نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید ناز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای ما در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست فرعون است شاه

تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که یاران جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک و تر آن / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنگه غزای اکبر است

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنی است / خفیه اندر و ماده از ضعف دلی است

آنچنان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا غروب خور رود هر غاربی
نیست مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جاش خرپشته نهاد / وانکه کهنه گشت خرپشته نهاد

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جاهل مرده ریگ

حفض: پستی — رفع: بلندی
کرب: اندوه — مضج: بالا در آرنده
خصب: ارزانی
الپ: دلیر — الغ: بزرگ
رهان: بستگی
مرج: چراگاه
اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ انفال ہست لیہلک من ہلک عن بینه الخ
میغ: ابر
ذوالخمار: یکی از شجاعان مشرکین عرب
مرده ریگ: میراث

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر
قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر
قبلهٔ مزد بنده چه بود گو نان

همچنین برمی‌شمر تازه و کهن
ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج از تغار

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم
در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خوی را
سیر از جان ساختیم این را چرا

زانکه آن را عاشق نان کرده‌ایم
جان این را بسته جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی
پس چرا از خود و از خوی خود رمی

ماده کی خوش آیدت جای دگر
رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش
ور مخنث ماکلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر
گشته بست از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو
واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه‌ای از مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذپاره‌اش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین
پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن ریز بین زنهار تو
ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
بر دل او زد که رو زحمت مبر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق
گر نبودی عون و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت جواب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص
خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت
شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار
زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم
تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد رد این دعا
عاقبت آمد جواب سر ورا

جانب دکان وراق آمد او
دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد
این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند
در تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامهٔ بی بها
چون فتاده ماند اندر مشقها
بار اندر خاطرش این فکر جست
کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف
که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای
بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضیا
کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب
سر بر آورده است ای امیر از جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی
هست عکس مدرکات آدمی
لی که اول بسته بود آن مجید
از دو عالم پیش عقل آن فرید

این سخن پیدا و پنهانست بس
که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز ای پسر
قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین

عقار: شراب
تتماج: نام آشی
عقیر: گزیده شده
وراق: کاغذ فروشنده و ساز نده
لاتقنطوا من رحمة الله
قلق: اضطراب
رفق: نرمی
اکتناف: پا بدست
ضیا: روشنائی

آن فلان قبه که در وی مشهدست
پشت او در شهر و رو در فرقدست

پشت کن در قبه رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
برکن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمانی سخت آورد آن فتی
تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شادشاد
کند آن موضع که آن تیر اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر
خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج می‌نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام
فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هرکسی در گفتگوی افتاده

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن

کاین چنین بازی نباشد در نهان

هرکسی در گفتگوی فاسدی
هر طرف برخاسته کای سیدی

پس خبر کردند سلطان را ازین
آن گروهی کش حسد بد اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیردست
کان فلانی گنج نامه یافته است

چون شنید این شخص کین با شه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش ازان کاشکنجه بیند زان قباد
رقعه را آورد و پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام

خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
لیک پیچیدم بسی من همچو مار

رفت تا هیچ چنینم تلخکام
که زیان و سود این بر من حرام

که بجست برکند زین کاغذ آن
تیشه فیروز جنگ ازکشا

مدت شش ماه و افزون پادشا
تیر می‌انداخت و برمی‌کند جا

هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر می‌انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم طامات نیست
همچو عنقا نام فاش و ذات نیست

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول

جمله صحرا اگر گران شه چاه کند
می ندید از گنج او خبر نشستند

پس طلب کردآن فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری که کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار
گر بسوزد کل نگردد گرد خار

تا در افتند اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که جان سخت داری این بجو

گر نیابی نبود هرگز ملال
ور بیابی رو ترا کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک ناموسی تن گدازی بجا
در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره جویی را درون خویش کشت

پاک میبازد نجوید مزد او
آنچنانکه پاک میگیرد ز هو

سید با حق نشستش بی علتی
نه سپارد بازی علت فتی

که فتوت دادن بی علتست
پاکبازی خارج از هر ملتست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند

تسلیم کردن گنج نامه بان فقیر که ما ازان بگذشتیم

نی بر سود و زیانی بینشان

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را
شه مسلم داشت انگه ورا

گشت ایمن از خصمان و ز نیش
رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را
گشت ایمن خویش ریش خویش را

عشق او در پیش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها مدهوش اوست
روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آری عشق بین
نیست ای معشوق جز خویشت حجاب

قبله از دل ساخت آمد در دعا
لیس للانسان الا ما سعی

فرقد: صحرا و بیابان

غطا: پرده
رز: قلعه
سخته: امتحان کردن و کار آزموده
طامات: سخنان پراکنده و بیان

یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز

دشمن آب است پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

صبر با نامرد بهر مرد حق / تا چو سکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه اندر ره بدید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سر

که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه / تا به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

گفت نافرجام و فحش و ترّهه / من نیارم بازگفتن آن همه
از مثل و ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیان این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حالست
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو رهٔ پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من بباد ی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خم
خارقان: ده خرقان نام دهی است در بسطام
عتو: سرکشی
زراق: ریاکار
غوی: گمراه
کاسه لیس: حریص
طبل خوار: شکم خواره
اباحت: هر کاری و حلالی را مباح داشتن
حمل: برج
ترهات: جمع ترهه سخنان بیهوده
منطمس: گرفته شده

هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن نهان — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند
شبروان و همرهان مه بتگ — ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و عقدها — جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او — کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بندهٔ مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی — تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند — شرق و غرب چرخ نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال — زر و لعل و مومیایی بی زوال
گر نبودی او نیابیدی جهان — بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی‌اند — میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره — صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر — هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی ایندم ترا
وا دهی این نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — اینچنین گستاخیی ناید ز من

وا گشتن مرید زود تا از شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه ایندم کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیشش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول میگفت آتشین — کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود — زین تعرض در دلش چون گاو دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار بر شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار

مهان — خوار
حصاد — درو کردن
توزیع — قسمت کردن
رایت — علم
ایناس — انس داشتن
تعرف — شناسائی
دق — [illegible]

شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزان بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان — پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد — تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یکبیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مه‌ایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشنیعش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشتخو
تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند — از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ — تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفایی بیحدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نکر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان جنگ بود — چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را با فرعونیان — آب دریا غرقشان کرد از میان
همچنین تا دور و عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحهٔ که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز و یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون کین — تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را که ستون این تن است — دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا چون یخ شگرف — برد همچون یخ گزنده همچو برف

خرزان: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی
تشنیع: سرزنش
ملحمه: رزمگاه
چالش: جنگ
فیصل: جدا کننده
نکر: اینجا عذاب است
نکر: بمعنی نیز عذاب است
مجیر: پناه دهنده

تا گریزی از دمش هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
منع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

که بریدیم علبای مهتران / تا تبیش از ذقن تفسیر خوان
چون عصا را مار کردن سنت است / گر ترا عقلیست این نکته بس است

سنگ در تسبیح آمد بر ثبات / از میان صاحبان آن اقیا
منکران دیده و فر و ما درد / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعان کجا / چشم افسرده است و کرده است
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی‌گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد سوی اسرافیل ران / دل فسرده رو بخورشید جان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک سوفسطائی بظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خائیست / گر بگوئی خلق را رسوائیست

چیست امعان چشم را کردن روان / چون تن جان پست گوینده‌شان
آن حکیمی که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

تا روان شد خود بسوی باقیه / همچو موسی از زرا و یه ازو
دو لقب را او بر این هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خار خواهان شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / از باد القوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و کشتی عصمتی / هست زین طوفان و این کشتی بسی

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا پیش / لرزه را بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتر است

زانکه آن دم بانگ مستی نشنید / کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

وشق — ظله — پوستین
امعان — فرو بردن نظر — نگرستن
سوفسطائی — پوشیده
ضایره — ضرر رساننده، زیان کننده
خراس — آسیا
خشب — چوب
مناص — نجات
وجع — درد
مقل — بی‌چیز و فقیر
جلف — رذل و سفله

این نبود و آن نبود آن نبود / آنگه او ترس آفرید و هیبت نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
حکمت و هم خود ندیدی بیش را / فهم گر کرده است او این دیگ را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
آن دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مغلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشاهان روزگارت می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شیریت یکی
نشف کردست خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کو می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوئی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بسین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی بجست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند / بیشها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
نک خیال آن فقیرم بی‌ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز و قیم
طالب گنجم مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی‌خیالی او نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

قف: ظرفی که با آن آب و غیر آن ... میکنند
نشف — وشات: جمع واشی یعنی سخن چین
رکون: میل کردن
ناشف: ...
خشک
صبا: کودکی
ابی: سرکش

ساحران را چشم چون رست از عمی — کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را — در گشاید در بزد تا صدر را

با کفش نامستحق و مستحق — معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم

در عدم ما را چه استحقاق بود — تا چنین عقل و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و نه باس

برده در دریای رحمت ایزدم — تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال — وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب ز نقلی هوش بی‌فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقدش تهیست — ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست — میم ام تنگست الف زو نر گداست

این الف چیزی ندارد غافلی — میم دلتنگ آن زمان عاقلی

در زمان بیهشی خود هیچ من — ور زمان هوش پیچاپیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا — چون ز وهم دستان این هیچی رها

ور ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم رحمت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده بیستم

ز آب دیده بنده بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا

ورنماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و ورق

چون نباشم ز اشک خود باکیزه‌تر — من تهی دست قضا کاسه‌ام

چون چنان چشم اشک مقبول بود — اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست — که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضه بهشت — چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود — دست از آن نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن — ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش

گفت گفتم بر کمان تیری بنه — کی بگفتم من که اندرکش تو زه

می‌بگفتم کاین کمان را سخت کش — در کمان نه گفتمت نی پر کیش

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی بر افراشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حق است اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر کرا او دورست دور از روی او — کار ناید قوس تا زوی او

هر که دوراندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود — از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

معتق: آزاد شده
رق: غلامی، بندگی
پالیز: کشت زار
باس: ترس
قواسی: کمان سازی

پس بدو گفتند زین حکمت کجا — قصد تو آنست تا تنها خوری
هرکه خواهد قسم خود بر جان نهد — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
گفت قسّام او بود کو خویش را — گر بقسمت بر هوائی بر خدا
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برآرد در بینوائی کند زد
پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش آراستند
یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد — جمله کارا هست رو سوی احد
این سخن پایان ندارد هین بیا — رو بهم کردند آن دم یار و آن
هرکه خوابش به بود حلوا خورد — قسم هر مفضول افاضل برد
فایق آید جان پر انوار او — باقیان زان حس بود تیمار او
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه تن گم گشتیم تا پیدا نور
نور دیگر در دل آن نور رست — پس ترقیش آمد آن تابان ورست
بعد از آن دیدم که گشته شاخ سبز — چونکه نور حق در او نفاخ شد
زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ همچو یم
که شفای جمله رنجوران شدست — از هوا یوفی وحی مستطاب
باز از آن صعقه چو با خود آمدم — طور برجا بد نه افزون و نه کم
باز دیدم هموار شد کوه از نهیب — گشت بالایش از آن ریب نشیب
وان بیابان سبز گرد ذیل کوه — بر خلایق گشته موسی با شکوه
جمله کفها در دعا افراشته — نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
انبیا بودند ایشان اهل ود — اتحاد انبیایم فهم شد
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین — صورت ایشان بجمله آتشین
هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
بعد از ان ترسا درآمد در کلام — که مسیحم رو نمود از بام

گفت ای یاران که ما نشناختیم — چون خلاف افتاد قسمت مسلکیم
آمد و گفتندش زر قسمت کند — گوش کن قسام فی النار از خبر
ملک حق و جمله قسم او ستی — قسم دیگر را دهی دو دو کسی
این اسد غالب شدی هم بر بقور — گر نبودی نوبت آن گاو نر
بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
روی بنشستند در دان پی سحری — وشتافت اندر ورد و راه و مسلکی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست وگشت نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آور بپیش
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود
عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — گر به بیند دیده اندر خواب خویش
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور
وصف هیبت چون تجلی زد بر او — می‌شکست از هیبتش یکی شد سبو
واندگر شاخش فرو شد در زمین — چشمه زاد و بردن آمد معین
واندگر شاخ ستی پر بید زو — تا چو ارکعبه که عرفات
لیک زیر پای موسی همچو شخ — میکند از بید و ماندش شاخ نخ
باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار
چون عصا و خرقه او خرقشان — جمله سوی طور خویش دامن کشان
باز آن عشاق حق ایمن زدود — صورت هر یک دگرگونه نمود
باز املاک همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف
زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخر خود محمود بود
چه خبر داری ز ختم عمر او — تا بگردانی از و یکباره رو
پس شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان

اقتسام فی النار — یعنی قسمت کننده در جهنم است

بقور — جمع بقر یعنی گاو

صعقه — بودی بیهوشی

شخ — تیزهٔ کوه

ذیل — دامن

مثوی — جایگاه

خود عجبهای قلاع آسمان / نیستشان بنمود با آیات جهان
هر کسی [illegible] / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی کو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از خیرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان و التباس

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر ازان دستست کو دار کریم / بشنو آواز و کوبدین کریم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد قلعه های آسمان / کو نهاد و نقشهای خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان قبیل / معجز کونین و با دستی جلیل

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک فضل خود در بافتند
ای سلیم گول و اپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینم سر خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

لا تکبروا تقدم للاصاغر الا الاکابر الا فی ثلثة مواضع اذا ساروا لیلا و خاضوا سیلا و دخلوا خیلا

در بعضی نسخ بجای کرم اول درم نوشته اند

رفاق: رفیقان سفر

مرج: چراگاه

قصیل: خوید

بختی: شتر قوی

بختی: بخته

خبیص: حلوای خرما و روغن

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتهای صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة مردّ للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم‌اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود / چرک تا که در میان پنهان شود

گفت والله من نمی‌گویم کزا / لیک می‌گویم تحری پیش آ

هین ره صبر و تأنی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند

در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه می‌شاید شدن بر استوا

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آن است و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت به کوه

تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است

کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری‌اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است

که چو ما او را به خود افراشتیم / غدر و حجتشان میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر از این انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر

کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود در پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

فرس: اسب

مکید: کید و حیله گری

خبث: آلوده گی

تحری: جستجو و تفحص کردن

شاورهم اشاره بآیه و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله، یعنی مشورت کن ای محمد با ایشان چون عزم کردی بر کاری پس توکل کن بر خدا

و صید کردن زاغ ایشان را

هر دو تن مربوط میعادی شده / هر صباحی جمع یکجا آمده

نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه میپرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه تأویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد بدریا مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خواند نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود و ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او

باد دمها گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان یک جرعه‌ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر آن عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست

عثار: لغزش

روی: روایت کننده

سوی: سی

تذکیر: یادآوری

حبر: دانشمند

وامق و عذرا: نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبّا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبّا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / وقت هستی بالسّوی او برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب بدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروّت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب ناچیز را بسست / لیک لطف عام تو زان برتر است

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمّامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت و شد او پر ز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بتّرینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیّبین را تا چه بخشد در رصد

آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد کن دائم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم / که دهی امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاه و ای جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شهروان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین / در لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

سلوت: آرام

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر بباریده‌ست شب نه بیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / من نمییابم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان ها چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی جواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو پا را عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فنی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را ز وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند / وانخسا را کول و کر میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورد و دود
نی که یعقوب نبی گفت آن ثنا / که از و جستند یوسف را اکهان
از پدر چون خواستندش آن دوان / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش مندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با ما بدین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آنرا نکرد او اعتماد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفها / چشم بندش یفعل الله ما یشا
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گوید که میل او / چون درین شد هرچه بیند باشد او
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود دست از این آن بوالعلا / آن نباشد آن باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران ذوق خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وز خلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلیدشان / در خیالی دیده بی دیدشان
العجب چه فن زند ادراکشان / پیش حزر ده تبری نشان

قسم: یعنی بهره و قسمت
بهی: روشندل
بیت: دراسپا کعبه مراد است
سیران: سیر کردن
هیت: یعنی بشتاب بیا
وادر: برادر
هبوط: فرود آمدن و نقصان شدن
رق: بالکسر والتشدید بندگی کردن و غلامی

زان بیابان این عمارتها رسید / ملکت و شاهی و زرتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاه است آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می نه بینی قاصد جای نویم
بهر مالی می‌نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی‌کلال / می‌رسد در سیر سد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند / وا پدید و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار کم
ما کییم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم زان تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح زا از عرش آرد در حطیم / لا جرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلّم و پیغام ترا
من سپندم چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت باهمت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست هم صیدش تو
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروه دزد و شبرو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بو الوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش / هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

غادیه: بامداد
ظما: تشنگی
مغرس: محل درخت نشاندن
جرّه: کوزه و سبو
مربط: جای بستن
مستتم: تمام
مرج: چراگاه
آفل: غارب
فتور: سستی
شیب: پیری

الست شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نم می‌فشاند / پیش چشمش اختران را می‌نماند
پس ندید او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای بپالا ره دزد شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو دردیست از فکر و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیده‌ستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
وجه روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشید / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را وا خری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشمش او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

حبک الاشیاء یعمی و یصم
یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند ترا

بهی
صاحب فروغ

اتمم الآخر
یعنی پروردگارا اتمام کن و کامل گردان نور ما را ...
... ما را در رسوائیهای آخرت
غالب ای ...

مکتوم
پنهان

مسد
ریسمانی که از لیف خرما بافند

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضراء دمن / عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدان سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببرید هم زن هم پسر

که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی فرزند و زن او دید بار / گشت پنهان کس ندیدش بار بار

یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

بود هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد همرقوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخور پری

از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد

سر همان و پر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خو باش و با خوش خو نشین / خوپذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

فرخ: جوجه

حبر: دانشمند

خضراء دمن: سبزه که بر روی سرگین پدید آید

متواریه: پنهان

محمده: نیکوکاری

مبین: آشکارا

سعتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند

مهان: خوار و ذلیل

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او همسیرت جان میشود / سرمه چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاکوار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه وی‌اند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها
کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بی‌خبر
وام گذارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گذارده شد

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتمکده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن ذره ز همتش لا یلتقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وامجو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش ز سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و
مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و
گفتن وزیر که زنهار ملک را با وی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه پیش کام خشکش جرعه
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوئیا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونشان اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موشان اگر بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه / هر یکی بر وی زدندی تیزه
بر زدندی چون فدائی حمله / خویش را بر گربه بی‌مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / واندگر گوشش دریدی هم بناب
واندگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت کم شدی بیرون شویش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بیم گربه هوش

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربهٔ نزار

از گلهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت ورا / شیر را تا بر گلهٔ گوران چه بد

درز ما میشان نسازد ترت و مرت / کس نیارد گفتش از راه پرت

صد هزاران گوره شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملکست بدید تکت جبین / یوسفی را تا بود چون ماه مزن

در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب بر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره کفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان در پود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره‌ها اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

بحکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آئینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آئینه‌ای بر ساختیم

هر دمی زین آئینه پنجاه عرس / بشنو آئینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ او قمر را می‌شکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی ور بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن آینه صاحب تفی / بود وقتی سوز خرقهٔ عارفی

گشته بود آن آئینه ستار نور / زانکه بود از خرقهٔ آن پاک حضور

زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد

اولا بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برآورد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دستت رفت حسرت می‌خوری

گفت حسرت می‌خورم که صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شده است / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام

حق ببخشیدش دو چشمش باز داد / وید موسی از نورش ساز داد

از نظر این نور او پنهان نشد / از خزینهٔ خاص بد ویران نشد

نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی اصحاب بقاع

خانهٔ را کش دریچه هست آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

ترت مرت: بوزن هرج مرج یعنی زیر و زبر کردن

پرت: یعنی از راه یکسو رفتن

مزن: باران

صول: حمله کردن

صوان: نگاه دارنده

مشکوة: چراغدان

زجاج: شیشه

سراج: چراغ

ضحی: وقت چاشت

عرس: سور

صفورا: نام دختر شعیب که زن حضرت کلیم الله است

عبهر: نرگس

شباک: پنجره

سیران: سیر کردن

عشق ورزی آن دریچه کردنست
کز جمال دوست دیده روشنست

پس همیشه روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پسر

راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بیکسی

پرورش مر باغ جانها را نمش
زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهند
صد هزاران ملک گوناگون دهند

بر سر ملک جمالش داد حق
ملک تعبیر بی درس و سبق

ملک حسنش سوی زندان کشید
ملک علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام
از ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی در روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال
از نسیم یوسف مصر خیال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزا مناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسیست این پالیز را
شعشعه عرشیست مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعه‌اش روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند کشتی زین ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن
نیم مرده بازگشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
مجرمم بودم بخلق امیدوار

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و با ولی نعمتها خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود
هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد
او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار
او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات
وعده‌اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
در وثاق تو صد چون او و این

آنچه او دارای ملک هم از تو داد
که دل و دستش ورا کردی تو راد

زر ازان تست او زر نافرید
نان ازان تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش
کز سخاوت می‌فزودی شادیش

من چه گویم همه تو میدهی
بار منت بر کسی کی مینهی

من مر او را قبله خود ساختم
قبله ساز اصل را انداختم

تا کجا بودیم کاین دیان دین
عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران می‌ساخت او مصباحها
در طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیاد پنهان و عیان
مضمر این سقف کرد و این قران

آدم اسطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می‌نماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر سطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

سنی — روشن

قریر — روشن و خنک

راد — کریم و جوانمرد

مصباح — چراغ

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از درون آن هر چه در چاه است نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چه کینی میکشی / ای زبون شش غلط در ششدری
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رو رو نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شر است اخترش

عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن فتنه نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسوست
داد داد حق شناس و بخششش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنان کان تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میرسد / هر ملک را قوت جان او میرسد

جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زندهات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار

پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دان که بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل

خواجه ما را ز چشم ابلیس لعین / منکر و منبت مکن او را ازین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب
داد اصطرلاب صفاتی
چند است که از ان ارتفاع
کواکب وصف الشان آن
شناسند

مرده ریگ
ال میراث

فاجتازوا الیه
یعنی بگذرید بسوی او

هست احول را درین ویرانه دیر / گو بگو نقل تو که ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وارهیدی از حوالهٔ جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و میلی توزش

چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سند پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو لقلق از سراب

بار گو آ گوشت بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی فر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تک جو ماه گوید من همم / من نه عکسم همنشینم همدمم

اندرین جو هرچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بروی دار دست

از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم بزین

اندرین جو هرچه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی حد و لون

همچنین پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هرجا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه مر سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس بر ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای ثقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه

واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

ثم: بمعنی اینجاست
حر: آزاد
بون: جدائی
پایمرد: مددکار و دستگیر
توزیع: قسمت کردن
نشید: شعر و ترانه خواندن
غوث: فریادرس
مرتجی: پناه
ابناء السبیل: خلق راه گذار
ایفاء دین: ادا کردن دین قرض
نکفت: یعنی شکسته و رخنه دار نشد
[illegible]: بخشش

حاتم ار مرده بمرده می‌دهد　　گردکانهای شمرده می‌دهد

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس　　کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی می‌دهی بس پایدار　　نقد زرّی بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا　　ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطف شبان　　چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت　　پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو　　وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند　　پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش　　می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی　　غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود　　طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان　　که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی　　کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان　　حق ندادش پیشوائی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان　　کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان　　گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

هر امیری کو شبانی بشر　　آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود　　او بجای آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانئی　　بر فراز چرخ مه روحانئی

آنچنانکه انبیا را زین رعا　　برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه تو باری درین چوپانیت　　کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت　　سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو　　در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف　　تو کجائی تا شود این درد صاف

تو کجائی تا بصد چندان کرم　　با من خسته بجای آری نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا　　با غریب خسته دل آری بجا

تو کجائی تا که خندان چون چمن　　گوئیم بستان و ده چندان من

تو کجائی تا مرا خندان کنی　　لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجائی تا بری در مخزنم　　تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم　　گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین　　چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان　　هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می‌پرد　　سایهٔ او بر زمین می‌گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست　　جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب　　در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف　　تن تقلب می‌کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست　　هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو　　وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق لعل خا　　آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار　　آنکه کردی عقلها را بی قرار

چند گوئی فاخته سان ای عجب　　کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش　　دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که صفات رحمتست　　قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که امید مرد و زن　　میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی　　چشم وا دارد بامید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی　　باد جوئی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت میکند　　چون زبان یاهو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی　　کاشکیش جولا نه فاکو گفتمی

عقل با کو تا ببیند غرب و شرق　　روح را نیز از صد کو نه فرق

رعی: شبانی

نزهت: پاکیزگی　　فطنت: زیرکی

ماکو: یکی از آلات جولاهست

جزو جزوش بد بهجری در زحیر | منتفی شد جزو و باقی ماندم
نه هزارم وام و من بی‌دسترس | هست صد دینار ازین توزیع و بس

حق کشیدستا مدام از کش مکش | میروم من بر تو یارا خاک خوش
همتی بسیار با پر حسرتست | ای همایون بخت و در دی رحمتست

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون | یافتم در وی بجای آب خون
چرخ انجم چرخ است اگر مهتاب نیست | چون جهان جوییست آبش آب نیست

محتسبان هستند کو آن مستطاب | اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم | پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم یاوی القرون | هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر | در کف نقاش باشد محتضر

دمبدم در صفحهٔ اندیشه‌شان | ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد | بخل می‌آرد سخا را می‌برد

کند و حیله و صفا آرد همی | [illegible] عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و فلق | هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی تی میشوی | پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم روز آگه بود | صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو این یک حکایت در نظیر | تا شوی از شکر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق دل او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

بود امیری را یکی اسپ گزین | در گله سلطان نبودش هم قرین

او سواره گشت در موکب پگاه | ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود | تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر | هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت | حق مر او را داده بد نادر صفت

چون زبان حسد شود چنگال | ناشناسید یوسف از گرگ یا

پس تحری کرد عقل پادشاه | کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حس پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین

چشم من پیراست و پر بینست و غنی | از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بپیش من بیدقی | نیم اسپم در رباید تا حقی
جادوی کرده است جادو افگنی | جذبه باشد آن خلاف سابقین

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد | فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید | فاتحه در جر و دفع آید وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست | ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب اوست | کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ رنگین کاو رنگین را ابتلا | میشود مسجود از مکر خدا
بلکه کافر نیست بت را تا فنی | نیست مر بت را فزون روحی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین | من نمی‌بینم تو میتانی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت | با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان | تا بیارند اسپ را از آن خاندان

زحیر
گفت
غدو صبحگاه
درودگر نجار
تی مخفف تهی
پگاه صبح زود
روحنت در لغت ماخذ او معلوم نشد و در بعضی حواشی بمعنی خوبی و خرمی مسطور است و در دیگر که مخفف روحانیت است
تمویه مس را بزر اندودن و باطل را بحق یا بعکس نمودن

همچو آتش در سپندان گشت او / همچو پشمی گشت امیر سپیجکوه

جانش از درد و حزن تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم

محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد

که حرم با هرچه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من این مغیر

آن یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای چیره‌دست

گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی‌ام داده است / بر سرم مالی مسیحا زود دست

از زر و زن وز عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی‌تزویر هست

اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قرم

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / رازگویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید / وانمودن اندیشه‌اش آن می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرم است مست / کرم از خورشید جنبنده شده است

آفتابی کز ضیاش او میرهد / دشمن خود را نواله می‌دهد

ای که خفاشی که او ره گم کند / احتراز از خورشید هم باید بسند

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست

گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر و اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام ببضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زان خطائی کآمد از نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب

محتبس: یعنی عالم که او حبس او بود

رایض: ریاضت‌کش

مغیر: غارت کننده

عقار: باغ و بستان

ذبال: فتیله

مساغ: روش

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین ... یوسف یکی از دو زندانی که ... پس از تعبیر خواب او گفت مرا با عزیز که پیش سلطان ... گرد پس ماند در زندان هفت سال ... بضع در عرب ... که اطلاق بر عدد از سه تا نه ... ابهام می‌شود

عام اگر خفاش طبعند و مجاز ‌ ‌ یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود ‌ ‌ باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد ‌ ‌ که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد ‌ ‌ تا نیاید در دلش زان حبس درد
انجمانش انس و مستی داد حق ‌ ‌ که نه زندان باشدش نه تیغ عشق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم ‌ ‌ ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش ‌ ‌ در رحم هر دم فزاید تن پیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس ‌ ‌ بشکفد چون گل ز عرس آن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت ‌ ‌ می‌گریزد از زهار سوی پشت
ره لذت از درون دان نه برون ‌ ‌ ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد ‌ ‌ وانگه در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن ‌ ‌ گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب ‌ ‌ مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش ‌ ‌ گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال ‌ ‌ وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و سر تو پای بر ‌ ‌ کاندرین پیله همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن ‌ ‌ پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شکوه ‌ ‌ پرده شد بر روی آب اخضر او
پس مثل بشنو که در افواه خاست ‌ ‌ کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست ‌ ‌ ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام ‌ ‌ شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را نظر ‌ ‌ زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر ‌ ‌ کو مرا گر فت تو او را بگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها ‌ ‌ گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش ‌ ‌ در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست ‌ ‌ هر دمی بشنید بشری تازه هست
اندرون پرشور و بیرون خامشی ‌ ‌ در تن بی‌جون لحد خوش عاشقی
واندرین حیرت بدو در شه نظار ‌ ‌ تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیده آن زمان ‌ ‌ در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود ‌ ‌ آنچنان اسپی بقد و تک نبود
سیر بودی رنگ او همرنگ ما ‌ ‌ مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو ‌ ‌ گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در دو شب ‌ ‌ طیر را اندر مسیر و در نهیب
چون بیک شب مه بر و معراج یافت ‌ ‌ از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم ‌ ‌ کز بیک ایماء او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود ‌ ‌ هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلان ‌ ‌ هست از افلاک و اختر ما برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار ‌ ‌ وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخ‌ها ‌ ‌ نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات آنجا نخواهد شرح گشت ‌ ‌ ز اسب و سلطان که جمال و زینت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت ‌ ‌ از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان ‌ ‌ سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس ‌ ‌ سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب ‌ ‌ آنچنان نبود که آن بر صنطرا

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان گردیدن شاه

چون دمی حیران شد از تبیاش فرد ‌ ‌ روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی این خوب اسپی هست این ‌ ‌ از بهشت است این که گفتی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو ‌ ‌ چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو ‌ ‌ بس کش و زیباست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش ‌ ‌ چون سر گاو است گویی آن سرش

غسق: تاریکی
وخم: ...
عرس: ...
حصون: جمع حصن یعنی قلعه
ثمن: بها و ارزش
امام: امام است
مغیر: غارت کننده
مستجار: پناه
ابراج: جمع برج
ایماء: اشاره
دوار: مخفف دوّار
فرخ: بچه

در دل خود زین سپس این کار کرد ... اسب را در منظر او خوار کرد
چون عرض کرد او دلاله داد صفی ... از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود ... دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابلها ایمان شتاب ... اندران تنگی بکرباس آب

وآن خیالی باشد و ابریق نی ... قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان کرد تو صحیح و فربهی ... صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زر کان ... می ستانی همچو طفلان گردکان
پس درین رنجوری روز اجل ... نیست را در کف بود نیت عمل

در خیال صورتی جوشیده ... همچو جوزی وقت دق تو پوسته
هست از آغاز چون مه بکمال ... لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش ... فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین ... امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با چشم حال ... وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز ... چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد ... کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت ... پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زان یکی عیبش که بشنید او وجست ... پس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید ... هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان یزدان فرد ... از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
دربست از حسن او سیل نظر ... این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شاه ... که از آن پرده نماید سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون ... در جهان غیب را گفت فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز ... تا که بانگ وا شده است آن یا فراز
بانگ در محسوس در از حس برون ... تبصرون این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد ... تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود ... از سقر تا خود چه در وا میشود

بانگ در بشنو چو دوری از درش ... ای خنک آنرا که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی ... بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود ... آن حیات و ذوق پنهان میشود
دیده خود مگذار از دیده خسان ... که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چه ... گر عصایم نیست کورم ای امین
ای عصاکش کو گزیدی از سفه ... بازبین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن ... جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا ... کاین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست ... مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست ... رفته از مستوران شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست ... چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین ... شحنهٔ احکام جانرا هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه هاست ... لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه را ... زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه ... او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق ... در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل ... من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش ... ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسب را واپس برید ... زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود ای مقر ... شیر را مفریب این راس البقر

پای گاو اندر میان آری زداد ... رو مدوز از حق بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهر زاد ... کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو

زاد ابدا را مناسب ساخته است ... قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تسخیرها ... از سوی بی سوی این تصحیفها

اثر تن — غوک آب — تحریق: سوزانیدن — دق: کوفتن — فاتر: سست — مآل: انجام — لغز — حصون: جمع حصن بمعنی قلعه — دروا: معلق — زاد — فریب — تصحیح — آواز آب

ور نظرشان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گر چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه

قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشتها را زشت

تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی بتفتیم و قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدا

حیله‌ها محو این باشد ولیک / تو ممیز باش سر بد از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس
بی نهایت آمد آن خوش سرکشست / چون غریب از کو

بازگشتن بحکایت غریب و اندر خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / گر امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آ

نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آنها بون خواجه را / اندران شب خواب

خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / لی اشارت لب نا

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم

تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت

بر شقیقه از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب

ما همه علمیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم با بی میغ و غین
غرق دریائیم گر چه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گر چه

بی حجاب از دو گل آتیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاین جهان پرده است و عین

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آن دوست را
که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را
و پیغام بوارثان که البته زان هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم کرا
هم شنیده بودم از وی پیش ازین / بسته بهر او دو دست
که وفای وام او بستان بدی / تا که ضیفم وا گرد

وام دارد از سبب او نه هزار / وام را از بعض او کرد و اگر
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / ورد عاگوئی مرا هم

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته‌ست از رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم

لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنور تیّ و نوشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده‌ام / من غم آن پای

قیمت آن می‌نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لم یخدعو
در بیوع آن کن تو از خوف غرر / که رسول الوحی

از کساد آن مترس و در مفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / دین وصیتها

تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر که را خوا

زانچه وام او بماند زو نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکو / مسترد و صد قلاده

کابوس: گران شدن آدمی در خواب بجهت بخارات غلیظه
قلق: اضطراب
مرعی: چراگاه
ریب: شک و شبهه
میغ و غین: ابر و غبار
شین: نقص و عیب
منجل: داس
فضله: زیادتی
خنور: کوزه و خم
بیوع: جمع بیع
غرار: گول
نقیر: ذره ناچیز
نشکهند: یعنی تعجب نکنند
مسترد: پس گرفته

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شاه اجازت تا که عزم / وا اجازتشان چو بیت و دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجا دلتان کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض

در فرج جوئی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد آن منع دلشان زان بخاست / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا می‌تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و کری تدبیر

کان طبیبان همچو اسب بی‌عنان / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رائضی چستست استاده‌ی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز تصرف سوار [illegible]

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میکوبد لگد

دست افشان یعنی با دل خوش
دز: قلعه — ذات الصور یعنی پر نقش و نگار
مکید: کید و حیله
در خبر است که حضرت نبوی ... اسلمت شیطانی ...
مهجور یعنی متروک — مناهج جمع منهج
تقی: پرهیزکاری — تبغیض: دشمن داشتن — تحریض
حمام: کبوتر
استثنا: انشاءالله گفتن — قرع: کوفتن
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر
باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار
که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار

خود نگفته کاین مبدل تا کی است
نیست پیدا او مگر افلاکی است

تیر سوی راست پرانیده‌ای
سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای

سوی آهویی بصیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگران زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده
دیگری از عقد زن مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

در سبب گیری نگردی هم دلیر
که بس آفتهاش پنهانست زیر

بهر استثناست این حزم و حذر
زانکه خر را بز نماید این قدر

مشرکان را در دو چشم اهل بدر
کم نموده تا ندارند ایچ قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزاست
زاحولی اندر دو چشمش خربزاست

او بگرداند دل و افکار را
چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را تو خانهٔ بینی شریف
دام را تو دانه بینی لطیف

این تسفسط نیست تقلیب خداست
می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می‌کند
جملگی او بر خیالی می‌تند

او همی گوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن در طریق

بر درخت گندم منهی زدند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

چون شدند از منع و نهیش گرمتر
سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک برگشته ز روز

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خرید

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنج از سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو
پنج از آن چون حس باطن راز جو

زان هزاران صورت و نقش و نگار
می‌شدند از سو بسو بی‌قرار

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست
باده در جام است لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش
تا از آنسو بنگری بانگ و خروش

چون رسد باده نیاید جام کم
گوش دارا وارثا آید دمم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزول است گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زاده‌ست دود

کمترین عیبی مصور در خیال
چون بیابی پیش آرد ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی‌ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست
دست خاید از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایقست ای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نماید صورتی
تن نگارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهانان
کبس: ... و پرکردن
چاه
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
[illegible]
تسفسط: عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گزار
جهد المقل: یعنی سعی و کوشش ناتوان

چونکه روحانی بود خود چون بود ... فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان ... چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ ... دست میخائید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید ... چندهاش سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن ... که خبر کردند آن پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار ... وین طرف پرّی نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد ... با پر من پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهب است ... هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او ندانستا که زین تو کیستی ... آن توئی که برتر از ناوین است
این توئی ظاهر که پنداری توئی ... هست اندر سوی تو اند بسی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر ... توی خود را نی بدان بیدار شک
توی بیگانه است تو این تو نئی ... توی خود را یاب و بگذر از دوئی
تو نئی آخر سوی توی الست ... آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین ... من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان ... پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم ... با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را ... وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه ... خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش ... بودمان تا این بلا آمد به پیش
بیمرض دیدیم خود را زین رق ... آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار ... بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق ... یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن ... ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا ... چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان ... صورت که بود عجب اندر نهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر ... کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
از طریق گوش بال از وحی هوش ... رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این ... صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین بی‌همال ... در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او ... در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن ... شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او ... که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سود افتاد ... هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت ... وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش ... که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود ... که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر ... پا مکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست ... زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی هیچ ندادی

تا نمیری سود کی خواهی ربود ... رو بمیر و بهره بردار از وجود
در بخارا خوی آن صدر اجل ... بود با خواهنده کان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار ... تا بشب بودی ز جودش زرنثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود ... تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز ... آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب ... زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه ... تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا ... روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل ... با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام ... روز دیگر بر گرفتاران وام

ندید: مانند
مطار: پریدن گاه
ریع: حاصل
ملحمه: کارزار
رق: بنده گی
لوت: خورش
حصا: سنگریزه
مکتّم: پنهان
راتبه: وظیفه
خائبه: نا امید
مقل: [illegible]

تا نگفتیم اندر کشاکش ٭ آتش اندر بیخ و رخ خندیم خوش
هر سه را وقت تکاتک جنگ ٭ گفته تا که چنین گر دانید گشت
از زمان که بود اسباب عطا ٭ جمله ستر ما بریده زیر پا
با سپاه خویش را هی هی کنان ٭ کز پیش آیید قاهر چون شتان
جمله عالم را نشان داده بهیر ٭ زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم ٭ چون زنان زشت در چادر شدیم
ای ولی که جمله را کردی تو گرم ٭ گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی ٭ نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو ٭ دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای خرد لها برده صد تشویش را ٭ نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غرور ریش اکنون دزد شد ٭ پیش ازین بر ریش خود خندید شد
چون ببردی دیگران را آن بدی ٭ از دو مهمان تو بهد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های ٭ در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو ٭ بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهش ٭ زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوا بیت تا کشاران بود جو ٭ دست بر دل آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن ٭ با و دست و ریش سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط ٭ خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای باخرد ٭ تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر خم مست تا طبع او

پادشاهی مست اندر بزم خوش ٭ میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید ٭ وز شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار ٭ شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش نبیذ او با خشم ٭ از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب ٭ خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بدو زهری دهید ٭ تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد ٭ گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل ٭ در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون ٭ آدمی ابرار جسم در بیرون
عرضه میدارند بر محجوب جام ٭ حس نمی یابد ازو غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان ٭ که نمی بیند بدیده دادشان
گر بگوش آید ازین مجلس پیام ٭ سر نصیحت اندرون نش در سدی
چون همه نار است جانش نیست نور ٭ کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت وز ٭ کی شود از قشر معده گرم و تر
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست ٭ نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن ٭ بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده ٭ مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو ٭ مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش ٭ اشتها آرد شراب احمرش
ور بگوید ماند او بسته دهان ٭ چون فقیه از شرب و بزم آن شهان
شاه با ساقی بگفتا ای نگی ٭ چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد ٭ هر کرا خواهد بعقل از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او ٭ چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن ٭ چون بخواهد ره دهد عشقش بفن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد ٭ مهره زو دارد و دست اوست نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر ٭ درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ ٭ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد آهنگ زد ٭ سوی مبرز رفت تا میزه کند
یک کنیزک دید و مبرز چون ماه ٭ سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهان او بماند ٭ عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

کمون: نهان
مضاحکت: خوش طبعی
لاغ

عمرها بوده غریب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
پس طپید آن ختن و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد عمل
آن شب گردک که ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن و دنیا که هست اندر دست تو / حق امانت داد اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه ثواب و چه هلاکت چه پیام / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان افتاد در صحن علن / نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن یک پیرا / طبع هر یک خرم و دل شادمان

شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بد فعال

چون فقیهش دید پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کی گرم کار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را آن خورم باد

آنچه آنرا میخورم از ترش و شور / می‌پسندم در خور یار انبیج و شکر
آنچه آنرا می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار دوش

زان خورانم من غلامانرا که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام

من همی پوشم ز خز و اطلس لبا / زان بپوشانم حشم را بی ملا
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خود / از عطای خاص شاه فالکرد

دیگرانرا بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او نیک یاد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صد آمد بهر حالت که هست / صبر وا که دار تا نتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج گفتند شه / کاندرین تعجیل در بسته شده
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

چند دار این سخن کوتاه کن / ور حدیث عاشقان بر گو سخن
بازگرد ای عاشق و در رو بر آن / کانتظار است آن شهزادگان
هر سه شهزاده چه کار افتادشان / عشق درخور گوشمالی دادشان

رفتن شهزاده کهین بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بسرشتن / خمیر کردن
چاق چاق / اسم صوت
طلوب و غلوب / یعنی طالب و غالب
علن / ذات
کسل
نیکال / روا کردن و نو نهادن
چنانچه در بعضی جاها مساعد است ...
شرار / گردن
حمله
تجیدن
القارعه / ام قیامت است
نکال / عقوبت
بقیه ... برادر بزرگ / شهزاده کاهل

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست برهم رقص و مستی می‌کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از درش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بودی زعفران وصل را / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر کسی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
پیچ کرد این پیچ نامه روح را / تا بباید فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حالش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که باید گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه چون گم کرد آنگه طین شود / تا نمردی زر نداد من این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

بیت

یا بپای آرندم مقصود مرا / یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر بنه تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابی کرده ست جان / کی ز طوفان بلا آرد امان
بط را ز شکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

سپندان: دانهٔ سوختنی معروف

اعتناق: هم آغوشی
نکوهیدن: عیب گفتن

بعاد: دوری‌ها

محاء: محو کننده و پاک نماینده
سیف محاء الذنوب: ... است یعنی شمشیر گناه را پاک میکند

ای محدّث از خطاب و از خطوب / ور که گشتم آتشین سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای کش / فهم کرد جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش او در مزاح مطلق است

من نخواهم زد دگر از خوف دم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌برم / یا سراندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر قصاب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن قضا / آن شکسته به بساطور قضا

آنچنان پائی که از رفتار او / جان نشد نزدیک کس از راه او
آنچنان پا در حدید اولی‌تر است / آنچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد او همه در آن طریق معیّن امید بسته باشد همین در می‌زند باشد که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبّر و الله یقدّر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرای است

یا درین ره می‌بیابم کام من / پا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جدّ و جهد / تا بدانم که نمی‌بایست جست
این معیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوشش آید ز درد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین آن صفات با صفا / گردش روشن ز بعد از خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او در یافتمی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش بتیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
گر دلت حلوائی گریست تا / توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از سوء ضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهد / وان مراد از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای سخت / کایدم میوه ازین عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبود آن منت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کی خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزئی در درزئی / تا ز خیاطی بری نان تازئی
رزق تو در زرگری آید پدید / گر ز دهمت بود دان کسب لعب

پس طمع در درزئی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر گشود
بهر ما در حکمتی در علم حق / گر نوشت آن حکم را در ماسبق

نیز تا حیران شوی اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم بهد / یار را هی خارج از سعی و جهد

من نگویم زین طریق آید مراد — میطلبم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپید — تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار — جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت — کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بدادت حق ببخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها — ماند چون جغدان درین ویرانها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست — در زمان خالیی ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو کاسیب دست او خوشست

خالی ای و باش بین الاصبعین — کز می لااین سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد — ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ور دعا و لابه در رزو بر دو دست — زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا شود دود خلوصش بر سما

تا شود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند کای — کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند — او نمی‌داند بجز تو مستند

صلتها بیگانگان را می‌دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست

نالهٔ مؤمن همی داریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او

واکه اندر لابه و در ماجرا — می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفس در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد — کی دهد نان بل که تأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند — که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بدین فن دارد دارش می‌کنند — وز ره پنهان شکارش می‌کنند

که مرا کاریست با تو یک زمان — منتظر می‌باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریبانند ورا — تا مطیع و رام گردانند ورا

مثل آن کمپیر دان بیگانگان — شاهد خوش‌روی شکل مؤمنان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد — تو یقین می‌دان که بهر این بود

اینچنان نالد آن مؤمن ز بن — کاو فراز جست حالی می‌شود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر — آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار — که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر — رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند — خواست که کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — از گدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب‌کوکی کنم من ذکر و بانگ — تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او و پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو — واندرین فکرت همی شد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار — دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان زخم و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام — رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بُر در دفع شر — در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری — راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست — وانما یاران زشت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود این شهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنانکه تشنه آرامد بر آب
جز دلی محجوب کو را علتیست — از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی — زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل — نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج — درمیان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه — هر دوان بر لب گذر دارند راه

چون یپنلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود و مستشرف چو در

زان یپنلو هر که بازرگانترست — بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح — وان گر را از عمی دار الجناح

هر یکی زاجزای عالم یک بیک — بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

مجاعت: گرسنگی
شبکوک: نوعی از گدایان باشند که شب ... بر در محله‌ها برآیند و ... اهل آن محله او ... ایشان چیزی دهند
ضرار: یعنی زیان رسان
ضیع: انگشت
ملدوغ: گزیده شده
منکر: نامعروف
غبی: غافل
مبل: ترکننده
مرج: کنارهٔ جوی و دریا
مستشرف: یعنی بلند قدر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور — بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار — بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد — بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان — بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال — بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود — باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال — کو همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام — این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نامد از آن
مرحبا در صید شله گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست — گرمتر صد بار از بار نخست
درد دارو شد کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — رهزنند و زرستانان رسم باج
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است — از شناس نقدکان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود — خار بود ار چه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز — تا شود دردت مصیب و مشک بیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی همچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر — که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین — بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها — که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست — همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است — پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام — زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

ذبول: گداختن
مکاس: چانه زدن در بیع و شرا
شله: فرج زنان
خو: بریدن شاخ
ژاژ: بیهوده
باژ: باج
تسو: مقدار چهار جو از وزن

زین بشارت مست شد دردش نماند ‌ ‌ صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من ‌ ‌ آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم ‌ ‌ کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم ‌ ‌ یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مرا خویش دیدم بیگمان ‌ ‌ هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پر درد گو ای محتشم ‌ ‌ پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این نطاق ‌ ‌ پیش تو گلزار و پیش خویش طاق
با فقیری گفت روزی یک خسی ‌ ‌ که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم ‌ ‌ خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش ‌ ‌ او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت ‌ ‌ بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد ‌ ‌ ورنه بختم داد و عقلم میدهد

بازگشت از مصر تا بغداد او ‌ ‌ ساجد و راکع ثناگو شکرگو

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

جمله ره حیران و مست او زین عجب ‌ ‌ ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود ‌ ‌ وز کجا افشاند بر من سیم جود

این چه حکمت بود کان کان مراد ‌ ‌ کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم ‌ ‌ هر دم از مطلب جداتر میشدم

باز عین آن ضلالت را ز جود ‌ ‌ حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند ‌ ‌ کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا ‌ ‌ تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی ‌ ‌ کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت ‌ ‌ در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات ‌ ‌ ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده ‌ ‌ عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی ‌ ‌ معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه ‌ ‌ کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی ‌ ‌ بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت ‌ ‌ معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده ‌ ‌ جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک بد ‌ ‌ تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند ‌ ‌ اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده ‌ ‌ اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد سپیده تا حول نیل ‌ ‌ تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود ‌ ‌ او به تحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی ‌ ‌ وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گزاز ‌ ‌ تا بدانی کایمنی در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد ‌ ‌ نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا ‌ ‌ ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش ‌ ‌ ساحران را وصل داد اندر برش

نیست مخفی سیر با پای روا ‌ ‌ ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون ‌ ‌ که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید ‌ ‌ لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی ‌ ‌ خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند ‌ ‌ عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار ‌ ‌ خود شده شبه عیسی آمد تاج دار

هی میاویزید من عیسی نیم ‌ ‌ من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودترش بر دار آویزید کو ‌ ‌ عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد ‌ ‌ برگ او بی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود ‌ ‌ عینش پیه آید بسوزد همچو عود

حانوت: دکان
وجا: خستگی
حفی: ستایا
گزاز: زغاره از درون عجب رانه

عشق ارزد صد چو خرمن کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرمنهای ملک دنیا کابتر است / هیچ دانگ هستیش در دستر است
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی زیت و بی فتیل / نی کثیرت شد ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسن دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در گوش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو زو عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف جنان
لیک با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم کو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس سیدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کز فکر معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در ورای دولتت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بگرو حیله در صندوق کردن و شرح آن

جوحی هر سالی ز درویشی بفن / رو بزن کردی کای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
در پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
دام بنما وکن اورا تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم بهر سرانش / آنچه حق باشد تو را من می‌کنش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را زجر سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد / باشد از بهر گله آمد شد
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از رضا در آن فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوه تهی / گر و خالی آسمان از کینها
سرکها و سیدهای نور غیب / از پی آن گنگی بی هیچ ریب
در خزان بنهاد خوف حق گریز / آنشقاقیهای پاییز گوریز
کین شقایقها ضمه شکوفها / که درخت دل برای آن نما

کالبد: بدن
محجب: پرده
محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده
اخشم: آنکه قوت شامه ندارد
غر: حیز و قحبه
قباب: جمع قبه

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظه بر آر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگیِ شب جمله را گردن ببست

خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تا به خانه می‌پرداختی / والهه بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

مکر زن پایان ندارد رفت [illegible] / قاضی زیرک سوی زن بهر [illegible]

رفتن قاضی به خانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازشها [illegible] قاضی فرد

چونکه بنشستند با هم نهانی / تا برآسایند اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی آن دلربا / گشت جانش پرخوش از وصل شما

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی قصه گفت / در حقم ناگفتنیها گفته است

بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست وان یک از خدا

من چه دارم غیر این صندوق که / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست / از عروض و سیم و زر خالیست

چون تن زرّاق خوب با وقار / واندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا سو به سو / پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین

با رسن صندوق او در دم ببست / خویشتن را کرد بد مانند مست

از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال

کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از بدگمان / جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زوتر با آن [illegible]

تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / همچنین بسته به خانه ما برد

ای خدا بگمار قومی رحم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افتکار: فکر کردن
یقظه: بیداری
... رسانیدن بعضی حکایات ...
سمعه: ... برای شنیدن دیگران ...
جماع
ربیع: بهار
خریف: خزان
حرج ... مخفف نگاه سست
یعنی هیچ نزود
نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظر است / که بداند کو بصندوق اندر است
آنکه داند تو شناسش آن شناس / کو ز روح اینجهان دارد خبر
آنجا را دیده باشد پیش از این / تا بدان ضد این بدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بسته زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان / کو نباشد بی خروج بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
مر برونی را بگفت آن حال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش را گوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زو بخر بستان این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را بخواند / هر که زو بشنید این خیره بماند
بر والقصه خبر صندوق کش / نایب قاضی جست از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌کن از نیک و از بد با کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بهنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وانچه آنجا میرسد در یوم دین / هیچ آن با اینها ماند یقین
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که او نی ظالم است
گفت نایب یک بیک ما آدمیم / با سواد و چه اندر شادمیم
همچو آن زنگی که بدنام است و خوش / او نبیند خیره او بیند خوش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی یا بسند / با لقان و غلبیا شان میخرند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ رحمن: یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان — سلطان در وقت ...

ارتعاد: لرزه و جنبش

قارعه: نام قیامت

مرصاد: جائی که ملاحظه و ترقب کسی کنند

آدمی ظلم: آنکه ابتدا کاری کرده ظالم تر

رقیت: عبودیت

لیک میگوید بهر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است / هر زبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود ای صاحب دلان
باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو بزن کرد و بگفتا ای حسن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گوی بن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بر قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ تنها ز زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهات / از ورای آن همه کرد التفات
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه / صد هزاران خرمن اندر حفنه
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که درخورد تن است / هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقفست از حرف و صوت از
ای حبیب الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی دون را لقب چون من کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

ثقات جمع ثقه است
آبست آبستن
ترجمان آنکه از زبانی بزبان دیگر گوید
لقیه ملاقات
شش پنج زن یعنی بهر طور سعی در کارها
اخی بزبان ترکی برادر بزرگ
کفو همتا
حفنه مشت گندم و جو
کنیس معبد نصاری یهود
عفریت دیو قوی هیکل

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی آباد کن / خفته‌ای مر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین همه هنگامه‌ها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان راست پروا نعیم
زآتش مؤمن ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفا نار

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین چه پخسانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را امن و نی آن را امان
رفت عمرش چارهٔ رفتن نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص هر دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

منقاد: مطیع و فرمان بردار
سقام: بیماری
سنی: افروغ و بها
منطفی: خاموش شونده
پخسانیدن: در بعضی حواشی بمعنی فرو نشانیدن نوشته‌اند
لبس: جامه پوشیدن
شعر: موی
اعتناق: هم آغوشی

بی ازین دو بهر ده هست ای بوالعجب — شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت — جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این — که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت حالی عالیی — کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت حالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه بافت — پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب — دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع — خاک گه گندم شدی گه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد — از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر
برچنین گلزار دامن میکشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است — گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم — کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان — میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان — گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن — ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمان هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای گدا — همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سو که عکس دیگر است — جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران — شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این را واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شکت — لاجرم شاهش خوراند لحم
منطقی کز وحی نبود از هوا — همچو خاکی بر هوا بر شد هبا
گر نماید خواجه را ابله غلط — ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی — ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس — جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا — وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال — که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی — هرکه بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش برپرد باد و کشد — نی سلیمانست تا تختش کشد

قلم … خشک شد
وا فرحتاه: در مقام فرح گویند
زبون: خوار
بنان: سرانگشت

عاد را باد است حمال خذول / همچو پره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا کُشدش قصاب‌وار
عاد را باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پرکبر خیل / بر کَنَد از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کایمن می‌شدند / بود همچون جان و همچون برگ شاخ
دست آنکس کو کرد این دست باد / وقت خشم آمد ز دست لشکر دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید روان با کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان دارد ش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او بجان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان ببندد قفل را / وحی حق را این پذیرا شو ز دل
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم گاهی و شر
زانکه مامور وهم اسیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونت نهاد / ز اسپه تو با عیانه بر جهیم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است و سقیم
رسته از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمده است / لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عاشقین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دایم این ضحاک جان اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودکان بران جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیر و کهنند / لیک مردانند و میری می‌کنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فرج بی آلت است
وای زان پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول — از خذلان است که نافرمانی ... (margin)
ذیل — دامان
دبوس — گرز آهنین
عاق — نافرمان بردار
مزیدن — یعنی مکیدن آب
لبیب — دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند / خاک بر چشم ممیز میزنند
جندلی را کز عودی می‌نهند / بر کلوخیهان حسودی می‌نهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بران جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان شد وجد و حال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بی‌هش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده و نارسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
که رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است لغو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و در تابی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بجای خشت وحی و ره شکست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ بر خیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه هست تاری ای عزوز
این مکان چون گاهواره کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره ره ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و تعجب شاهزاده و در خشم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید تا
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورد / زان غذائی کش ملایک میخورد
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح: آلت حرب
غلس: آخر تاریکی شب
جندل: سنگ سخت
کرم: درخت رز
لغو: بزرگی ضیافت
مرعا: چراگاه
مندکست: پاره پاره
مهد: گاهواره
جری: وظیفه
ندید: همتا
لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

زین همی چون نفس نالیدن گرفت ‌‌ صد هزاران شاه خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد ‌‌ تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست ‌‌ چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او ‌‌ ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب ‌‌ این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس ‌‌ تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار ‌‌ که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک ‌‌ تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان ‌‌ تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید ‌‌ عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید ‌‌ پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر ‌‌ از سیه کاری خود گرد و اثر

او ز طیبه لطف و نعمت گم شده ‌‌ خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار ‌‌ زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست ‌‌ مغز را بگذاشت کلی و بد پوست
دشمن من در جهان خود بین ما ‌‌ زانکه از خود بین نیاید جز فنا

می بنان آمد حرام اندر جهان ‌‌ که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور بایدت ‌‌ وینهمه از نفس خود بین آیدت

آنکه با خود میخورد می خود بد است ‌‌ اینچنین میخواره خوار و مرتد است
وانکه با او می خورد باشد حلال ‌‌ وانکه بی او دم زند باشد وبال

چونکه با خود می خورد از جام او ‌‌ چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم ‌‌ هم ز می خوردن شود این حاصلم

آنکه میخواهی که از خود بگسلی ‌‌ تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذاری جان من ‌‌ تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدل یاری ده و آزاد شو ‌‌ غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود بگردان چیره تو ‌‌ زود داو را بازگیر از شیر تو

هرچه هست آن مستی دارد یقین ‌‌ خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی ‌‌ که بگردان آدمی را از جمی

خورد گندم حله زو بیرون شده ‌‌ خلد بر وی بادیه و هامون شده
دیدگان شهوت و اسپار کرد ‌‌ زهر آن مستی بها کار کرد

جان چو طاوس در گلزار ناز ‌‌ همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند از بهشت ‌‌ در زمین آمد کادی بهر کشت

اشکست میر اندا و کامی استاد او ‌‌ شیر را کردی اسیر دم گاو
گردنی نفس بد بار از نفس ‌‌ بیخطی تا شد فریاد رس

وام بکر مدی به حرص از گندمی ‌‌ بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من ‌‌ قید بین بر پای خود پنجاه من

تو چه میکردی این مطرب جان خویش ‌‌ که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد ‌‌ با انابت چیز دیگر یار کرد

در دکان از وحشت ایمان بود ‌‌ رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درشت ‌‌ چون رسید از صبر چندین صد حشت

مر بشر را پنجه و ناخن بهاست ‌‌ گو نه دین اندیشد آنکه بی سداست
آدمی اندر بلا کشته به است ‌‌ نفس کافر نعمت است و گمره است

نفس کافر خود همی بد بد انسان ‌‌ گشت طاعی چونکه فارغ شد زبان
آدمی خود مبتلا بهتر بود ‌‌ زانکه را رد عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب ‌‌ بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد ‌‌ لیک نتوان امر را اهمال کرد

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

تا بگویم کاشکی یزدان مرا ‌‌ در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آیدت ‌‌ آنکه دل پرسوز و عریان رسد

زاژخاییدن: بیهوده گوئی کردن
عقار: شراب
جغد: مرغی است که او را بوم گویند
زاو: زبردست زوری
مبا: مخفف مباد است
سداد: صلاح
کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دوان بر تختهٔ دریا ماندند — موجها آن تخته را میراندند

چون بساحل اوفکندم تخته را — از خلاص هر دوام گشتی شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و تنهائی — تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز — باد را گفتم برو آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز — برق را گفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر باد عنا — پنجهٔ بهمن برین روضه مزن

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند — نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

بر مثال دایرهٔ تعوید هود — کاندران صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا بر هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ور بحرص این میکند گرگ نژند — گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و خوف ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است

همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن — که بگفت اندر نیاید فن من

داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را براو مهر ولد — بر پدر منبت قدرت ابد

مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش — تا بود هر استعانت از منش

تا خود او را هیچ عذری نبودش — شکوه نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه — که بپروردم و را بی واسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه — کرد از استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم — چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

اُکُل: خوراکی

شیبان راعی: نام یکی از مشایخ دهر فاست

رعا: گله

مُثله: گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن بر خلاف هم

گره: مخفف گروه است

مقریان: قرائت کنندگان قرآن مجید

فطام: از شیر باز داشتن طفل را

منبتی قدرت: نیزاده

حضانت: دایگی و محافظت طفل کردن

استکثار: زیاده طلبی

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
ور مگر از آب و ام شد عجب / او نیابد کو ببرد با نسب
گرگ درنده‌ست نفس بدیقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می‌آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت واخرد از ننگ بو / هم سوی چون بوزه بر پای او
جمله قرآن شرح خبث نفسها / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجا
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او و آن تیر تست

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کلیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم‌کنیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملکت و خلافت او گرفت / می بتر دیگر زین نهانی درگرفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من غزلی با بحر معنی تو عجول
آنچه از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کاهیان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و بنان
گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن برد زان هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او را است دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

تجبر: خود بینی و کبر
تلویم: مقصود ابراهیم علیه السلام است
سفه: ...
طائف: اول طرف کننده و ثانی نام جائی است
ادیم: چرم است و خوب آنرا نسبت بطائف کنند
عین الکمال: چشم بد
شدیار: و شد کار بهر دو معنی تخم کردن زمین است بجهت کشت

کار دنیا را ز کل کاهل‌ترند / در ره عقبی ز مه گو می‌برند

این گزینند هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی ای کو / قصه‌ای از کاهلی‌ای بال جو

هین ز صد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

بیگمان خود هر زبان پرده‌ی دلست / چون بجنبد پرده رویت حاصلست

پرده‌ی کوچک چو یک شرحه کباب / می‌نماید صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گولگیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بهره / هست ظاهر همچو عود و انگره

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست حست فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از تحبیر / بیگمان شد حس ذوق تو تباه

ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بی‌شک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سمور و خار پشت / حس لمس تو بهم بر هم نهشت

بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

چاره‌ی کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن باد تیره وش / ویک شیرین از سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت سیر و گوی تا بفهمم زین / تا آید و شد یادم حال این

حال کسته تن گردانم چه شود / واندران نقصان یتیم چه بود

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

تمثیل

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین

دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی به پیشش هر که رفت / آن خیال و دیو پیشش بگریخت تفت

گفت کودک با خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب آید پر شهان زان گر بیاست

تا کدامین سوی باشد آن پری / الله الله رو تو هم آنسوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را داننده باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج / تا برآید بر سرم بام فرج

هست مزد صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

مرمزرکی ورا گردن بسم / منتهی‌اش هم بر دل و بر تن هم

چون قیاسا دانند وزن آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای زنده‌دم

از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / از چه رو بستی در علم لدن

قصه‌ی شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته و در بسته سر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

گولخن بمعنی گلخن است

انگره / وانگره نام صمغی است که بسیار بدبوست

تحبیر / لغت اصح صبر است

ابا / آش

سکباج / آش سرکه

ترسی / بمعنی تو ترسی است

سلم / نردبان

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون

وقت رحلت آمد و جستن ز جه / کل شیء هالک الا وجهه

گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت گشتن وارهم

زانکه اینعالم ز نم زنده است و جو / ای همی نم یافت زان جو بست و [illegible]

نیم چو شهر است و چو در وازه ها / نم چو قطره دان و بی اندازه یم

چونکه نم از بحر جانست ای [illegible] / پس ز راه جان طلب کن این [illegible]

جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان بسوی جانان برد

تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان

همچنین عمر عزیز بی بها / بعوض ضایع کنی هر دم چرا

عمر کان شد صرف در دنیا [illegible] / خرم آنکس کو بسوی خویش [illegible]

بشنو از ره سعید و پند شود / عمر ده روزه که در طاعت رود

از یکی دانه که کاری صد [illegible] / دانه بر گیری ز فضل کردگار

سوی کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر زمانی با خدا

چون حبابست این نقوش این صور / بر سر آب درون ای نامور

از لطف و از کف و از بوی [illegible] / می‌نماید خود نهان در تو [illegible]

همچنین از قول و فعل مرد [illegible] / میشود پیدا که چه سانست جان

آب را اندر سبو لیکن مدام / تا نگردد آب شیرین نا گوار

گفت احمد هر که دور از [illegible] / هست معجون و گر [illegible]

هر دمی پس میرود از پیش [illegible] / میشود صافیش و دی [illegible]

سوی دوزخ میرود آن [illegible] / بی عذاب بگذر در بحر عذاب

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ خلیل

این خودی را شرح کن اندر خدا / تا نمانی همچو بلبلی جدا

قصه کوته کن که رفتم در جهان / هین خمش والله اعلم بالصواب

نردبان آسمانست این کلام / هر که ازین بر رود آید ببام

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من دهان بستم بگفت

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان

در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم در آیم در یمی

چونکه جان در خاک و نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود

زین نمی کو همچو جانست اندرا / در یم جانان که تا ای بی نوا

تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک نم بیهوده است

پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو با من [illegible]

تخمهای عمر را در شوره خاک / می‌نکاری تا شوی آخر [illegible]

غبن می‌باید ترا ای مرد کار / تا دهی گل را و گیری خار در آن

عمر معدود و شمرده چون دمی / در ره حق گردد آن تا منتهی

هین تجارت کن در این بازار تو / صد هزاران گل بر از گلزار تو

خود شمار آنجا بود کاخر بود / بس بهار هست اندر فکر کان بر تو

در تن همچون سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگ چون حباب

یا چو کشتی بر سر آب درون / تا شود [illegible] درون [illegible]

تا که شیرینی و پاکیست آن / میشود ظاهر [illegible]

جان او در مرتبه چون نیست [illegible] / هر منت او [illegible]

کآب ساکن همچو نا خوش بود / رنگ و بوی و طعم خوش [illegible]

لیک [illegible] میشود در آب [illegible] / پر ز بادی همچو آبان [illegible]

بیخ او هر لحظه پاینده میشود / هر دمی او [illegible] میشود

پیش از آنکه کار تو آنجا رسد / هر وجی غفلت ترا [illegible] برد

پای همت بر خود و بر ماه نه / سر بر آن ایوان دان درگاه

آب جان را زیر اندر بحر جان / تا شوی دریا [illegible] دگران

شکر کاین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و بخوانی رسید

نه بهام چرخ کان خضر بود / بل بهامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا / گردش باشد همیشه زان [illegible]

بعون الله ومنه وحسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی که در مراتب ثلثهٔ حکمت علمی وعملی
تالیف نموده وحقایق مراتب مذکوره را با نکات وامثال وحکایات شیرین وروایات رنگین ادا کرده
گهرهای گرانمایه از خزانهٔ غاص خیال بسلک تنظیم وترتیب کشیده است وجواهر ثمین حقیقت برشتهٔ زر شریعت
پیوند داده وبخازن طبع ابناء زمان سپرده افکار ابکار معانی بر منصهٔ اوراق والفاظ جلوه داده وآیات بینات
وسط القلادهٔ آن وسابقا بسنهٔ هزار ودویست وشصت وشش هجری عالیجناب قدسی القاب فضیلت وافاضت
مآب حقایق ومعارف انتساب قدوة الحکماء المحققین وزبدة العرفاء المدققین نخبة الفضلاء والادباء المیرزا
احمد المتخلص بالوقار الشیرازی ببندر معمورهٔ مبئی بنهایت دقت بتصحیح خط نسخ نگاشته خامهٔ گوهربار خویش نموده
بطبع در آورده بودند در این زمان نیز حسب الخواهش بعضی از صاحبان ذیشان باهتمام وخط بندهٔ بی نام ونشان
اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة
الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی از روی همان نسخه مع التصحیح ومقابلهٔ دو نسخهٔ دیگر صحت تمام
نوا احتشام در کارخانه ومطبع عالیشان معلی بنیان استاد المطبعین والمتبحرین شهاب
الدین المشهور بباجی سمت طبع وارتسام یافت وقد حصل
الفراغ من التحریر والطبع فی سابع شهر ربیع الثانی
من شهور سنه سبعین ومأتین بعد الالف
من الهجرة النبویة علی مهاجرها
الاف التحیه
۱۲۷۰